

# عروس سیاه پوش



نسرین نامی

# گروس سالهوش

نویسنده: نسرین ثامنی

تصحیح تنظیم: کرمرضا خزلی

## مقدمه

خواننده گرامی، تنها انگیزه ام از نگارش این کتاب، بررسی اجمالی مسئله خانمان بر انداز طلاق است که در هر جامعه ای بخصوص در جامعه اسلامی ما به اشکال گوناگون وجود داشته و عوامل مختلف و مشکلاتی که به عنوان مسئله طلاق مطرح می گردد باعث می شود که جامعه را به زوال و نیستی سوق دهد. در این کتاب، بر خلاف اکثر رمانهای تخیلی، از سرگذشت واقعی انسان درمانده ای پرده برداری شده و شخصیت واقعی اوست که مورد بحث و بررسی قرار می گیرد.

کتاب حاضر زنگ خطری است برای تمامی خانواده هایی که زندگی زناشویی را بر پایه و اساس اصولی بنا نهاده و بدون تجربه های کافی دست به ازدواج عجولانه می زنند و آنگاه هنگامی که به بن بست زندگی خود رسیدند چاره را تنها در طلاق می بینند جوانانی که بدون مطالعه و بر اساس منطق غیر صحیح و افکاری ن متعادل و تقلید کور کورانه از خواسته های نابجای والدینشان، زندگی و کانون گرم خانوادگی خود را متزلزل می سازند و کودکان بی گناه و بی سرپرست خود را بی پناه و سرگردان در این دنیای بی در و پیکر رها نموده و جامعه را با گره کوری به نام طلاق مواجه می سازند.

آیا هیچ اندیشیده اند که بر سر فرزندانشان چه خواهد آمد و در قبال این کودکان معصوم مسئول بوده و چه تعهد و مسئولیتی بر شانه هایشان سنگینی می کند؟

چه بسا طلاق موجب خواهد گشت که از چنین کودکان بی گناه و بی سرپرستی بزهکاران و مجرمان خطرناکی تحویل جامعه داده شود، و مسلماً نتایج شوم و اسف بار آن گریبانگیر خانواده ها و بطور وسیعتر جامعه خواهد شد.

همسران جوان باید در تمام مراحل زندگی در غم و شادی یکدیگر سهیم باشند به نحوی که هر دو خودشان را یک تن واحد بدانند تا بتوانند با از خود گذشتگی بر مشکلات فائق آیند.

مرد نقش مهمی را در زندگی ایفا می نماید. در واقع گرداننده محور زندگی مرد است و مرد به این دلیل حاکم بودن و داشتن فرمان زندگی، باید نقش ایثار گرانه ای را ایفا نماید. اکثر اختلافات خانوادگی در اثر نداشتن توافق اخلاقی و تضاد روحی و فکری و نداشتن ذره ای ایثار و گذشت و غفلت و سهل انگاری زن یا مرد پدیدار می گردد، که به همین سبب محیط آرام خانوادگی ناگهان مبدل به میدان جنگ و تاخت و تاز زن و شوهر می گردد و مرد و زن به نبردی بی امان دست زده و باعث می شوند که پایه های زندگی شان سست گشته و آخر الامر تنها مکانی را که جهت داد رسی به آنان پناهنده می شوند دادگاه مدنی است و پس از آن طلاق و در بدری.

بیباید لحظه ای به فرزندان معصوم خود، این گلهای نو شکفته باغ زندگی بنگرید و اندیشه کنید که شما با تصمیم عجولانه خود در مورد طلاق، سرنوشت آنان را چگونه به انحطاط خواهید کشانید و غنچه های وجودشان را پر پر خواهید نمود! به چشمهای نگران و نگاه پرامیدشان بنگرید که چسان به آینده چشم دوخته اند آینده ای را که دستهای نیرومند شما قادر خواهد بود بر روی اصول صحیحی پایه ریزی شود.

این کتاب هشداری است به جوانها که با آمادگی کامل و مطالعه عمیق به این امر خطیر و پرمسئولیت اقدام ورزند مبدا که در آینده شاهد باشند که فرزندانی سر خورده و ناامید و بیمارانی روانی تحویل جامعه دهند.

ن - ث

## تقدیم به دلهای شکسته

### بسمه تعالی

در گورستان غوغای غریبی بر پا بود. زن و مرد، پیر و جوان، خرد و کلان، همه و همه با چشمهای گریان، نگران و غمگین به اطراف می نگریستند. من نیز ماتم زده و اندوهناک به همراه تنی چند از دوستان و آشنایان و همسر و فرزندم به قصد خروج، از آنجا بیرون آمدم. هنوز صدای ضجه و زاری چند نفر را پشت سر خود می شنیدم. قلبم پربار از درد بود. بار دیگر بسوی او برگشتم، و برای آخرین بار از او وداع نمودم. با عزیزی وداع می گفتم که از جان خود، از هستی خود بیشتر دوستش می داشتیم. آری، او مادرم بود که اکنون با آسودگی در گور خود خفته و منتظر روزی بود که بتواند حق خود را بستاند و داد این همه ظلمها و بیدادگریها را باز پس گیرد. ظلمی را که در طول زندگی پررنجش به او روا داشته بودند.

به خاطر دارم شبی را که فردای آن زندگانی را بدرود گفته بود، ساعتها با من سخن گفت. با وجودی که وضع مزاجیش جهت سخن گفتن مساعد نبود، مع ذالک مدتها با هم راز و نیاز کردیم، و در آخرین دقایق شب، هنگامیکه می رفتم تا در بستر خود به خواب خوشی فرو روم، او دفترچه ای را به من سپرد و قول گرفت که بعد از پایان یافتن عمرش آن را خوانده و از موضوعات آن مسبوق

گردم.

آن شب حالت چهره اش از شبهای پیش نورانی تر شده بود، و من پیشانی مقدسش را بوسیدم و به خوابگاه خود رفتم، در حالیکه می دانستم شمع وجودش به پایان هستی خود رسیده و لحظه مرگش فرا رسیده است.

فردای آن روز جسد مادرم را در حالی یافتم که هنوز لبخند پر عطوفتی بر لب داشت و صورتش هنوز هم نورانی و مهربان بود. مرگ مادر ضربه هولناکی بود که بر من وارد آمد. او گوهر گرانبهائی بود که از دست داده بودمش.

نور و روشنی زندگانیم بود که به خاموشی گرایید. دستهای مهربانش که همیشه تکیه گاهم بود، حالا بی حرکت و خاموش در دو طرفش افتاده و نفسهای گرمش دیگر به صورت یخ زده ام گرمی و حرارت زندگانی نمی بخشید.

زمانه چه بی رحم است و مرگ چه چهره زشتی دارد. هرگز تا بدین حد از عفریت مرگ بیزار نشده بودم. آه مادر... ای کاش قدرتی ما فوق بشری وجود داشت که پنجه ی فولادین مرگ را در هم شکسته و زندگی جاودانی را ارمغان بشریت می نمود، تا انسان خاکی می توانست عزیزان خود را برای همیشه در کنار خود داشته باشد...

مادرم زن مهربان و فداکاری بود، یک فرشته واقعی بشمار می آمد. زندگی گذشته اش همیشه برایم تاریک و مبهم بود. همواره چهره اش از غم سنگینی حکایت داشت. زندگی تاریک و اسرار آمیزی که گاهگاهی در لفافه از آن سخن می گفت.

دیر زمانی بود که می دیدم حوادث زندگی روزمره اش را روی دفتری ثبت می نماید، اما هرگز نخواستم چه از روی کنجکاوی و شیطننت و چه از روی میل باطنی، در کارهایش مداخله نمایم.

مادر برایم موجود عزیز و لطیفی بود که عاشقانه می پرستیدمش. در تمام مراحل زندگی و با شناختی که از روحیه اش داشتم همواره روح بزرگوارش را می

ستودم. به اندازه تمام زندگیم دوستش داشتم و حالا پس از سالها که به رازهای زندگی گذشته او پی برده و دانسته ام که در زندگیش از جوانی و شاید از اوان کودکی تا دم مرگ، چه رنجها و مصائبی را پشت سر نهاده و چه شدائیدی را متحمل گردیده، بیشتر به او احترام می گذارم و عاشقانه او را ستایش می کنم. او را تحسین می نمایم که این چنین با زندگی رقت انگیز خود به مبارزه برخاست و نا ملایمات را در هم شکست.

مادرم را می ستایم به این دلیل که زن خلق شده و زنها هم عموماً ناکام و نامراد از دنیا می روند. اما او با وجود زن بودن از خصلت مردانگی سرشار بود. با وجودی که هیچگاه پدر خود را ندیده بودم اما طبعاً در قلب خود نسبت به او احساس محبت می کردم، چه اینکه مادرم با علو طبعی که داشت هرگز از پدرم در مقابل من بد نمی گفت، و سرشت حیوانی و ذات کثیف او را برایم فاش نمی ساخت مبدا که در ضمیرم اثر نامطلوب نهاده و مرا نسبت به او متنفر سازد. همیشه محتاط و محافظه کار بود و هنگامی که از او در مورد پدر و خصوصیات اخلاقی و روانی او سؤال می نمودم، با حالت بخصوصی جوابم را می داد که هرگز نمی توانستم از کلام مبهمش دریابم که آیا پدرم موجود بدی بود یا انسان شریفی بنظر می آمد.

بنابراین در نتیجه گیری هایم پدر را مرد میانه روی می دانستم که قربانی دسایس خانواده و یا قربانی سرنوشت ناخواسته خود شده بود، اما اکنون پس از مطالعه دفتر خاطرات مادرم، بر همه اوضاع و احوال واقف گشته و دانسته ام که پدرم چه موجود شیرین و خبیثی بود، که از انسانیت و مردانگی بی بهره بوده است.

افسوس که او را ندیده و نمی شناسم تا در رویارویی با او خشم و نفرتی را که از او به دل دارم برایش آشکار سازم.

دریغا که مادرم دیگر در این جهان نیست تا مراتب حق شناسی خود را به او



ابراز دارم. و اکنون به خود جرأت و جسارت دادم تا دفتر خاطراتش را که در واقع زندگینامه تلخ اوست برایتان فاش سازم، تا بخوانید و ببینید آیا قضاوت من در مورد پدر بی عاطفه ام به حق و بجا بوده یا نه؟ آیا حق دارم که مادرم را بیرستم و یادش را چنین گرامی دارم؟

داستان او غم انگیز و تأسف بار است. بیشتر به یک تراژدی شباهت دارد تا یک داستان. قصه کهنه یک عشق جانسوز، عشقی که نه آغازی داشت و نه سر انجامی، این کتاب سرگذشت زنی است که در سر تا سر زندگی نابسامانش هرگز ناقوس خوشبختی برایش به صدا در نیامد، آنچه را که خواسته بود و آرزویش را داشت هیچگاه بدست نیاورد. به هر کسی که روی آورد زخمی عمیقتر بر جراحاتش افزودند. تا اعماق وجودش در بدبختی و نگونبختی فرو رفته بود. تمام هستی خود را صادقانه در راه عشقش باخت. گرگهایی انسان نما او را دریدند. گرگهایی در لباس آدمیت که نقابی از پاکی و شرافت به چهره داشتند. آری این سرنوشت حدیث تلخ دیگری ست از شقاوت و شهوت پرستی انسانهایی گرگ صفت. حالا سرگذشت مادرم را از زبان خودش در دفتر خاطراتش دنبال می کنیم.

زندگی درد آلودم بی تردید برای دیگران سرمشقی خواهد بود جهت یافتن راهی درست و انسانی، قصد من از نوشتن، تنها پر کردن و سیاه کردن - صفحات کاغذ نیست بلکه خواستم با بازگو نمودن حقایق زندگیم، فریاد رسایم را به گوش جامعه ام برسانم، به گوش خانواده هایی که تنها به فکر سعادت و خوشی خود هستند و کوچکترین توجه ای به رفاه و آسایش دیگران ندارند. من اولین کسی نیستم که قربانی خود خواهی و غرور دیگران شده ام و بدون شک آخرین نفر نیز نخواهم بود.

بنابراین قصه زندگیم هشداري ست برای تمام کسانی که عواطف و احساسات بشری را فدای تعصبات بی مورد می کنند و سعادت دیگران را بر هم می زنند.

باشد که بتوانم با نوشتن این غم نامه، دینم را نسبت به کسانی که وضع مشابهی چون من دارند ادا کرده باشم...

من در خانواده متوسطی به دنیا آمدم. از همان لحظات اولیه زندگی پی بردم که از صحبت پدر و مادر، و آغوش گرم خانواده محروم می باشم. آنها در واقع در قید حیات بودند اما برای من موجوداتی بودند کاملاً ناشناخته. به هر تقدیر که بود دوران پر رنج و مشق بار کودکی را - پشت سر نهادم و آنگاه بود که پدر و مادرم را یافتم، بعد از مدتها دریافتم که بیهوده دوران کودکیم را بخاطر یافتنشان به هدر داده ام، زیرا آنها آنطوری نبودند که من در رویاهای رنگین دخترانه ام آرزو داشتم. بیش از این نمی خواهم از دوران کودکیم بگویم، زیرا چندان هم خوش آیند نیست به این خاطر که در آن دوران هم کمبودهای عاطفی به حد وفور دیده می شد. از زمانی شروع می کنم که عشق قلبم را لرزاند و پایه های زندگی را سست نمود. در اوایل سنین ۱۶ سالگی عاشق شدم. عشق از نظر من چاشنی زندگی بود. از وسعت دیدگاه کوچک خود عشقم را چنان وسیع و با عظمت جلوه دادم که خود نیز مدتی با کلمه وصف ناپذیر عشق دست به گریبان بودم، و ناگه به خود آمدم و دیدم که بجز یک مشت خاطرات پوچ و تو خالی دیگر هیچ ندارم.

از همان دوران کودکی دارای روحی عاصی و سرکش بودم. دختری بودم پر شور و با احساس که به علت تنهایی و فقدان دوست همدمی، همیشه سرم توی لاک خودم بود، می دانستم که با دیگران یک فرق اساسی دارم. همیشه در جستجوی چیزی بودم که هرگز نتوانستم به آن دست یابم، و آن محبت بود. کودکی خردسال بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدند، و پدر بزرگ و مادر بزرگم سرپرستی مرا به عهده گرفتند. سالها مادرم را ندیدم. همیشه در حسرت نوازشهای او بودم. دوستانم بوسه های گرم مادر را بر روی گونه هایشان احساس می کردند و من هم گرمی اشک را روی گونه خود.

چند سالی گذشت. بعد از فوت پدر بزرگ و مادر بزرگ من و پدرم تنها شدیم. پدر که بعد از جدا شدن از مادرم به اشتباه خود پی برده بود دیگر هرگز ازدواج نکرد، در نتیجه من و او تنها شدیم. او مرد خوبی بود؛ اما هرگز نمی توانست جای خالی مادرم را در قلبم پر کند. از طرفی مادرم را از دیدن من منع می نمود. سالها با پدرم زندگی کردم، در واقع مجبور بودم که زندگی کردن را بپذیرم. همیشه در رویا هایم تصویر زیبایی از مادرم می ساختم، و با آن تصویر که ساخته و پرداخته ذهنم بود به گفتگو می نشستم، تا اینکه در سن ۱۶ سالگی در یک برخورد تصادفی با مادرم روبرو شدم. ساعتها در کنارش نشستم و او با دسته های مهربانش نوازشم کرد، و من در رویا هایم سیر می کردم. پس از آن دیدار شیرین، دیگر زندگی در خانه پدر برایم کشنده شده بود و پدر این را به خوبی احساس می کرد.

ماهها با پدرم مبارزه کردم تا بالاخره توانستم موافقتش را جلب نمایم و به نزد مادرم بروم. پدر که مرا از دست رفته می پنداشت، ابتدا بنای مخالفت را گذاشت اما در اثر پافشاری من و واسطه قرار دادن بزرگان و ریش سفیدان فامیل، او رضایتش را اعلام کرد و من با شادی زائدالوصفی به خانه مادر رهسپار شدم، تا در آنجا زندگی نوینی سرشار از عشق و محبت را آغاز نمایم.

زندگی در خانه پدر آن حلاوت و شیرینی زندگی در خانه مادر را نداشت، بنابراین خیلی زود به محیط جدیدم انس گرفتم. مادرم زنی مهربان و با گذشت بود، و با شوهرش زندگی خوبی را می گذراند. اکنون من، هم از نظر رفاهی خود را تأمین شده می دیدم و هم از نظر روحی. اما افسوس که خوشبختی من فقط چند ماه دوام داشت.

وقتی در آغوش مادرم بودم احساس می کردم دستان مهربان پدر را کم دارم. روح سرکش و ناراحت من تنها با وجود مادرم ارضا نمی شد. من آغوش مهربان هر دو را می خواستم. پدر را گاه گذاری می دیدم اما این دیدارها برایم کافی

نبود، می خواستم هر سه در کنار هم باشیم اما این آرزو شدنی نبود. مدتها گذشت احساس می کردم که دیگر آن شور و شوق اولیه را ندارم. از ماندن در خانه مادر راضی نبودم، بلکه آرزو داشتم هر چه زودتر ازدواج کنم شاید در خانه شوهر آرزوهاییم تحقق یابد. می دانستم دخترانی که در زندگی با مشکلات و ناکامیهایی مواجه هستند، پس از ازدواج این امنیت را در سایه شوهرشان می توانند بدست آورند. به همین جهت از آن پس، در رویاهایم به دنبال یک همسر ایده آل و خوب می گشتم. همانطوری که گفتم در سن ۱۶ سالگی عشق به سراغم آمد.

خیلی تصادفی و بسیار غیر منتظره بود. طبق معمول در حیاط کوچک خانه مان بر روی لبه حوض نشسته و مشغول مرور کردن درسهایم بودم که دختر همسایه ما که حدوداً یکی دو سالی از من بزرگتر بود و ما تقریباً با هم دوست شده بودیم از پشت پنجره خانه خودشان با ایما و اشاره از من خواست که به خانه آنها بروم و به اتفاق درسهایمان را بخوانیم. به سبب اینکه مادرم بچه ای نداشت و من همیشه در منزل احساس تنهایی می کردم، همیشه آرزو داشتم که با کسی پیمان دوستی ببندم، تا در لحظات تنهایی همدم و مونس من باشد، بنابراین از مادرم اجازه خواستم که به منزل او بروم. اما بر خلاف انتظارم، مادرم اولین خواهش مرا اجابت ننمود و سخت مخالفت ورزید. به ناچار از فرامین او اطاعت کرده و نظر ماردم را به دختر همسایه گفتم. او خودش پنهانی و به دور از چشم مادرش به این کار اقدام نمود و به خانه ما آمد. روز های بعد نیز او مخفیانه به دیدن من می آمد زیرا مایل نبود مادرش چیزی در این باره بداند. بعد ها دانستم که تنها علتش اختلافی است که سالها پیش بین مادران ما وجود داشت، و دو تا همسایه مثل کارد و پنیر با هم ناسازگاری داشتند و کینه و نفرت چنان در دلهایشان رخنه کرده بود که چشم دیدن یکدیگر را نداشتند و سایه همدیگر را با تیر می زدند.

ناگزیر در خفا سعی داشتیم به دوستی خود ادامه دهیم و او همیشه ساعات بیکاری را به نزد من می آمد و وقت ما یا به درس خواندن می گذشت یا به بازی و شیطنت سپری می شد. تا اینکه یک روز هنگامیکه او تصمیم به مراجعت به منزل خودشان را گرفته بود، من نیز تا دم درب به همراهش رفتم و هنگام بازگشت به منزلمان برادرش را دیدم که کنار درب منزل ما ایستاده، و با دیدن من، کاغذی را شتابان به طرفم دراز کرد و بلافاصله از نظر ناپدید شد. با عجله درب را بستم و به اتاقم رفتم و با همان دستپاچگی و شتاب کاغذ را گشودم. او در نامه اش خطاب به من چنین نوشته بود:

شهره خانم، من شما را دوست دارم. می خواهم بیشتر با شما آشنا شوم. اگر مایل بودید فردا بعد از ظهر رأس ساعت ۱ بیایید پشت بام منزلتان تا با شما حضوری صحبت کنم. در خاتمه خواهشمندم سعی کنید کسی از این موضوع با اطلاع نشود.  
دوست شما حسین

نامه اش را بار دیگر خواندم و به فکر فرو رفتم. برادرش را بارها در آن خانه دیده بودم، اما هیچکدام هرگز توجه ای به یکدیگر نداشتیم من در اکثر مواقع او را می دیدم که در حیاط خانه خودشان به فراگیری درس مشغول است و یکبار هم خواهرش در مورد او گفته بود که برادرم در سال سوم دبیرستان درس می خواند. و به غیر از این هیچ چیز دیگری در مورد او نمی دانستم. دقیقاً در آن لحظه قیافه اش را به خاطر نداشتیم، زیرا هرگز به اندازه کافی و با دقت و کنجکاوی نگاهش نکرده بودم. اما ظاهراً یک سال از من بزرگتر می نمود. کاملاً گیج شده بودم، من چیزی از او نمی دانستم، حتی نمی دانستم منظورش چیست؟ چه کاری ممکن بود با من داشته باشد؟

به هر جهت آن شب را با بی تفاوتی مثل شبهای پیش گذراندم. فردای آن

روز طبق خواسته او ساعت ۱ به محل قرار که در واقع پشت بام منزل خودمان بود رفتم. او در آنجا منتظرم بود. برای اولین بار با دقت نگاهش کردم.

چندان قیافه جالبی نداشت. خیلی معمولی تر از آن بود که فکر می کردم. سیگاری لای انگشتان کشیده اش دود می شد که با ژست مخصوصی آن را به لب خود نزدیک می ساخت و دود آن را با ولع تمام حلقه حلقه بیرون می داد. به خاطر جثه لاغر و ریزش کمتر از سن واقعی خود به نظر می رسید. نمی دانستم به او چه بگویم. با این وجود سر صحبت را به نحوی باز کردیم و چند کلمه ای بین ما رد و بدل شد. صحبت‌هایمان خیلی معمولی و بچه گانه بود. او اظهار تمایل کرده بود که با من دوست شود. می گفت:

– ما می توانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم. ممکن است شما مرا قابل و شایسته دوستی خود ندانید اما من خیلی تنها هستم و به یک همدم و هم صحبت نیاز دارم...

آن روز بدون اینکه لحظه ای بیاندیشم به او پاسخ مثبت دادم، و قرار شد در بیشتر اوقات بیکاری بوسیله نامه جوایای حال یکدیگر گردیم و من نیز پذیرفتم. چند هفته از این جریان گذشت. من و او کراراً بوسیله نامه با یکدیگر در ارتباط بودیم. البته من تا آن زمان هیچگونه علاقه و احساس خاصی نسبت به او در خود حس نمی کردم، اما با گذشت زمان، هر چه بر مقدار نامه هایش افزوده می شد. حس می کردم که از نظر روحی و فکری بیشتر به او وابسته می شوم. ما از نظر مشکلات خانوادگی همانند سببی بودیم که از وسط به دو نیم کرده باشند. و همین مسئله باعث یک همبستگی عاطفی بین من و او گردید. می دانستم که وجه مشترک بین ما تنها ناکامی خانوادگی است.

او نیز همچو من از کانون گرم خانوادگی محروم بود. پدرش، مادر او را سالها پیش طلاق داده و خود ازدواج کرده بود و فرزندان بی شماری از زن دوم خود داشت، در نتیجه فرصتی جهت رسیدگی به این فرزند خود که در حضانت

مادرش بسر می برد نداشت و مادر او هم با پیرمرد مفلوک و علیلی عروسی کرد، که ثمره آن یک پسر و یک دختر بود و ناپدریش خیلی زود از دنیا رفت. حالا چشم امید مادر به همین پسر ۱۶ ساله بود که روزی عصای دستش گردد.

او در نامه هایش می نوشت که از محبت پدر و مادر محروم بوده و همیشه در زندگی احساس تنهایی می کند. کم کم هر چه زمان جلو تر می رفت به همان نسبت نیز من خودم را به او نزدیکتر حس می کردم. با خود می گفتم: ما می توانیم مرحمی برای قلب زخم خورده یکدیگر باشیم، و کمبود های روانی همدیگر را برطرف سازیم.

از آن به بعد وجود او در زندگی من نقش مهمی را ایفا نمود. می پنداشتم آن شخصیت ارزنده ای را که بتواند مرا به خوشبختی نهایی برساند یافته ام. هر دو محروم و هر دو دل شکسته، هر دو خود را مواجه با یک مشکل مشترک می دیدیم پس طبیعتاً یک کشش کاملاً طبیعی ما را به سوی هم جذب می نمود. پس از آن به تدریج سعی داشتم که رابطه خود را از حد نامه نوشتن گسترش داده تا بیشتر با هم در تماس باشیم.

اکثر اوقات به دور از چشم بزرگتر ها با هم به گردش می رفتیم، در آن لحظات فقط و فقط در مورد مشکلات زندگی صحبت می کردیم. هرگز سخن از عشق و دوست داشتن نبود. گویی او موجودی بود بی روح، که تنها به یک هم صحبت و مستمع نیاز داشت.

در اثر مرور زمان پی بردم که دوستش دارم. شاید به وجودش عادت کرده بودم، اما اینطور می پنداشتم که عاشقش شده ام.

به درستی و به یقین نمی توانستم احساسم را در محک آزمایش قرار دهم. زمانی که او را نمی دیدم بسیار غمگین می شدم، و با دیدنش شادیم افزون می گشت. حالا دیگر زندگیم سرد و خالی نبود. شور و شوقی در من به وجود آمده بود که اطرافیانم را متوجه می ساخت. زود تر از همه مادرم متوجه یک تغییر و

تحول در من گردید. روز هایی که او را نمی دیدم چهره ام در هم بود، و زمانی که خبری از او دریافت می داشتم، چهره بشاشم حکایت از راز درونم داشت.

بعد از مدتهای مدیدی یک روز هر دو به عشق خود اعتراف کردیم، و قرار گذاشتیم بعد از اینکه درس او خاتمه یافت با همدیگر ازدواج نماییم. زندگی بدین منوال سپری می شد. حالا اطرافیانم را بیشتر دوست می داشتم و دلبستگی هایم به زندگی افزون شده بود. می دانستم که در آن طرف دیوار قلبی به یاد من می تپد، و مغزی فکر مرا در خود جای داده است. آینده ای زیبا در نظرم مجسم می شد. خانه خوب، شوهری مهربان و صمیمی و بچه هایی زیبا و دوست داشتنی...

نا گفته نماند که در این مدت برایم چندین خواستگار آمد، ولی من به بهانه ادامه تحصیل از ازدواج سر باز می زدم. در حالیکه حقیقت چیز دیگری بود و من در انتظار او بودم...

در سال دوم آشنایی، کم کم زمزمه هایی در اطراف ما شروع شد. مادران ما کم و بیش از موضوع آشنایی ما واقف گشته بودند. و همین زمزمه های ناموزون مدتی بین ما جدایی ایجاد کرد. چند روزی بود که از او بی خبر بودم. سرانجام بوسیله خواهرش فهمیدم که مادر او به راز ما پی برده و او را تحت فشار قرار داده که همه چیز را برایش بازگو نماید. البته او منکر همه چیز شده بود و گفته بود که این حرفها شایعات بی اساسی بیش نیست. پس از آن مادرش او را سخت تحت کنترل داشت. که مبادا نامه ای بین ما مبادله شود. اما من در مقابل خشونت مادرم نتوانستم حقایق را مسکوت بگذارم و تمامی جریان را برایش شرح دادم. طبیعتاً می توان عکس العملش را حدس زد. با حالتی پر خاشگرانه از من خواست که بجای این حرفها، به درس و مشق خود بپردازم. من نیز مصرانه می خواستم به او بقبولانم که در تصمیم گیری آزاد هستم.

یک روز شخص پولداری به خواستگاریم آمد و مادرم که ثروت سرشار او را



دیده بود اصرار داشت که موافقت مرا جلب نماید، اما من با لجاجت از خواسته او سر باز می زدم، مادرم با لحن دلسوزانه ای گفت که این مرد می تواند مرا خوشبخت کند، ولی من بر سرش فریاد کشیدم که شماها فقط به فکر مادیات هستید. اصلاً احساس ما جوانها برایتان مهم نیست. مادر، پول ضامن خوشبختی انسان نیست. شما نمی توانید مرا مجبور کنید زن کسی بشوم که کوچکترین علاقه ای نسبت به او ندارم. زیرا خود شما نیز قربانی ازدواج تحمیلی بودید، و من نمی خواهم به سرنوشت شما دچار شوم. مادرم در مقابل رفتارم تسلیم شد و به من گفت که روزی از این کار خود پشیمان خواهی شد. اما من که به آینده امیدوار بودم به او خندیدم. پس از این واقعه مادرم بیشتر مراقب رفتارم بود. او می خواست هر طوری که شده جلوی این دوستی را بگیرد. ولی من بر همه می تاختم و به کسی اجازه پیش روی نمی دادم. مادر عصبانی می شد و مرا در خانه زندانی می کرد تا شاید مانع از دیدار ما گردد. اما باز هم مقاومت می کردم و سر سختی نشان می دادم و در مقام اعتراض می گفتم:

- مادر من دختر تو هستم. درست است که تو برایم زحمت کشیده ای، اما اسیر و برده تو نیستم. من آزادم و برای خود دنیایی دارم که شما بزرگترها در آن جایی ندارید. شما نمی توانید روی احساس پاک و بی آلایشم پا بگذارید.  
مادرم خشمگین می شد و فریاد می کشید:

- تو می فهمی چی داری میگی؟ همین امشب به پدرت میگویم تا جلوی این پسر رو بگیره. اون باید ادب بشه تا بفهمه که نمی تونه پا شو از گلیم خودش دراز تر کند.

- شما حق ندارید به او حتی نگاه چپ بیاندازید من این حق را به شما نمی دم.

- تو دختر گستاخی هستی. چطور جرأت می کنی با مادرت اینطور حرف بزنی.

- مادر، من برای شما احترام زیادی قائلم. شما رو دوست دارم ولی این دلیل نمی شود که احساسم را نا دیده بگیرم. حتی اگر مرا تکه تکه هم بکنید، باز هم می گویم که دوستش دارم، و فقط با اون ازدواج خواهم کرد. احساسات من واقعی است. مادر من دیگر بچه نیستم. عشق را از هوس زود گذر تشخیص می دم. اون عاشق منه، منو دوست داره، همانطوری که من دوستش دارم.

- دختر عزیزم، عشق به درد نمی خوره. این حرفها مال بچه محصل هاست، نه تو که دختر عاقلی هستی. عشقی وجود نداره. عشق را تنها می شه در کتابها و افسانه ها یافت.

- شما هرگز فرصت نکردی عشق رو درک کنی. ولی من نه، من باید با عشق ازدواج کنم...

این بحثها و گفتگو ها همیشه ادامه داشت و هیچکدام نمی توانستیم دیگری را قانع کنیم.

بهار گذشت و فصل تابستان از راه رسید. مادرم تصمیم داشت همراه شوهرش برای گذراندن تعطیلات تابستانی به شمال برود. در نتیجه من هم باید آنها را همراهی می کردم.

زمانی من دریا را بسیار دوست می داشتم، ولی اکنون اصلاً مایل نبودم از تهران خارج شوم. وقتی مادرم مشغول بستن چمدان مسافرت بود، من بنای مخالفت نهادم. او از اینکه می دید من تمایلی به مسافرت ندارم تعجب کرده و به شدت ناراحت بود. سعی می کرد مناظر زیبای شمال را برایم مجسم سازد، تا بدین وسیله حس کنجکاویم تحریک شود، اما اینگونه تحریکات در من اثری نداشت. من عاشق بودم و قلبم در گرو دیگری بود. نمی توانستم حتی چند لحظه از او دور باشم. ولی پدر و مادرم که ندای قلب مرا نمی شنیدند بنابراین تأکید کردند که خودم را جهت مسافرت آماده سازم. من نیز به اجبار تن به این مسافرت تحمیلی دادم، و با چشمانی گریان و قلبی مملو از غم و ناراحتی تهران

را ترک کردم. در طول مسافرت تمامی هوش و حواسم، متوجه تهران بود. لحظه شماری می کردم که هر چه زود تر این مدت سپری شود. روزها آنها شاد و خندان به کنار دریا می رفتند و در آنجا به گردش و تفریح می پرداختند، اما من تنها و غمگین، یا در پلاژ می خوابیدم و یا اینکه در کنار ساحل قدم می زدم و به یاد حسین اشک می ریختم. در آنجا دختران هم سن و سال من زیاد بودند و می توانستم به راحتی با آنان طرح دوستی ریخته و کاری کنم که در این مدت به من نیز کاملاً خوش بگذرد، و از دقایق عمرم بهترین استفاده را ببرم، اما دریغ که من دل باخته بودم.

در رویا حسین را در کنار خود مجسم می کردم که برای گذراندن ماه عسل به کنار دریا آمده ایم، یا پس از سالها، چند بچه قد و نیم قد در کنار ما از سر و کول یکدیگر بالا می روند. آنگاه از یاد آوری این صحنه، لبخندی حاکی از رضایت و خشنودی بر لبانم نقش می بست. به خود می گفتم: دیری نخواهد پایید که رویا هایم صورت تحقق به خود خواهد گرفت، و من نیز همانند اکثر دختران آرزومند، تشکیل خانواده ای صمیمی و مهربان خواهم داد.

روزها با خود خلوت می کردم و برای آینده نقشه ها می کشیدم که چه رفتاری در مقابل شوهرم باید داشته باشم. باید با او مهربان و صمیمی بود. مثل یک کنیز گوش به فرمان او بوده و...

مدت دو هفته در شمال اوقات بیهوده ای را گذراندم، که در من یک سال طول کشید. پس از آن با شادی فراوان راهی تهران شدیم. وقتی به تهران رسیدیم، بلافاصله به اتاقم رفتم تا از پنجره اتاقم که مشرف به حیاط خانه آنها بود، او را ببینم. در اکثر مواقع او به راحتی از حیاط خانه خودشان می توانست با من صحبت کند. چند روزی را در کنار پنجره در کمین او به انتظار نشستم. چه انتظار کشنده ای بود! ولی خبری از او نشد. بعد از چند روز انتظار جانکاه، او را دیدم. رفتارش بسیار سرد و توأم با خشونت بود. وقتی علت را جویا شدم گفتم:

که مادرم مرا تحت فشار گذاشته که دیگر با تو صحبت نکنم. او حتی پول تو جیبی مرا قطع کرده و من در تنگنا و فشار هستم. او در ضمن اضافه کرد که امسال نتوانسته در درس نمرات خوبی اخذ نماید و به جهت اینکه تمام فکر و حواسش پیش من بود. در امتحانات مردود شده است. و هنگامیکه مادرش موضوع را فهمیده نزدیک بود از خانه بیرونش کند، که با وساطت چند نفر از آشنایان، مسئله بخیر گذشت.

با شنیدن این سخنان، اشک بی اختیار از چشمانم جاری شد. او که متوجه ناراحتی من شده بود گفت:

– نگران نباش، خدا بزرگ است. بالاخره موفق خواهیم شد.

از آن روز به بعد تهدید مادرش عملی شد و ما کمتر یکدیگر را می دیدیم. یک روز مقداری از پس اندازم را مقابلش نهادم و از او خواستم که این پول را از من قبول کند. او ابتدا از پذیرفتن آن امتناع می کرد ولی در اثر پافشاری من پذیرفت. بعد از آن من همیشه پول ماهانه ام را از پدر و مادرم می گرفتم به او می دادم و از این بابت که حسین را خوشحال می دیدم، غرق شادی می شدم و احساس خشنودی می کردم.

یک روز افسرده و غمگین با چشمانی اشکبار گوشه ای نشسته بودم که مادرم در آن حالت به سراغم آمد. لحظه ای آرام و ساکت در کنارم نشست، و سپس لب به سخن گشود.

– دخترم، چی شده؟ چرا اینقدر غمگینی؟ چرا حرفاتو به مادرت نمی زنی؟  
– چه بگویم مادر، شما بزرگترها احساس ما را درک نمی کنید و ما را به باد تمسخر می گیرید. هیچگاه نخواستید به افکار ما احترام بگذارید و مادر، من محتاج محبتم، ولی شما محبت خود را از من دریغ می دارید.  
او با تعجب و شگفتی گفت:

– منظورت چیه؟! دیگه چه جوری بهت محبت کنم؟!

- دلم می خواد منو نوازش کنید. دستی به سرم بکشید.

- ولی تو دیگه بزرگ شدی دخترم. حالا دیگه بچه نیستی که من تو را نوازشت کنم.

- بله، کاملاً به این امر واقفم، خودتان هم قبول دارید که بچه ها نیازمند نوازش هستند. پس چیزی را که من در کودکی از داشتنش محروم بودم حالا در اختیارم بگذارید. نوازشهای دوران کودکی را به من ارزانی دارید. من به این نوازشها، بوسه ها و محبت‌های شما نیاز دارم. من هنوز از نظر روحی بچه هستم. وانگهی زمانیکه منطق شما در مقابل ما ضعیف است، ما بچه ای بیش نیستیم و چیزی از مسائل زندگی درک نمی کنیم! اما در مواقع دیگر، ما بزرگ هستیم...

- من همیشه سعی کردم با دخترم مثل یک دوست باشم.

- بله، درست است. اما دوستی که تنها در پی رنجاندن دوست دیگر است. شما بزرگتر ها، همیشه انتظار دارید که ما چشم بسته مطیع و فرمانبردار اوامر شما باشیم، بدون در نظر گرفتن خواسته ها و آرزوهایمان...

سه سال بدین منوال سپری شد و هر دو موفق به اخذ دیپلم شدیم. پس از آن، نگرانی من تا حدودی برطرف گردید.

یک روز وقتی با او در مورد ازدواج صحبت کردم متوجه شدم که تمایلی به ازدواج ندارد، اما قادر به بیان حقیقت نیز نبود. وقتی مصرانه از او خواستم که در مورد آینده ما تصمیم قطعی بگیرد، گفت که تا چند روز دیگر به اتفاق دایی خود به منزل ما خواهند آمد تا درباره ازدواج ما، با مادرم گفتگو کنند. با شنیدن این حرف از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم.

چند روزی را با شادی و مسرت سپری کردم، تا اینکه روز موعود فرا رسید. آن روز او به اتفاق دائیش به منزلمان آمد. این دیدار برای مادرم غیر منتظره بود، و به هیچ عنوان آمادگی پذیرایی از آنها را نداشت، زیرا هرگز تصور نمی کرد که روزی رو در روی خانواده آنها قرار گیرد. دایی او در چند جمله منظور و

مقصودش را خلاصه کرد و مادرم با نا باوری چشم به دهانش دوخته بود. من در اتاق مجاور نشسته و با بی صبری تمام منتظر پایان مذاکره بودم. چند ساعت بعد آنها رفتند و من با شتاب به نزد مادرم باز گشته تا از جریان باخبر شوم. مادرم با خونسردی و بی تفاوتی با من روبرو گردید و اظهار داشت که به آنها جواب منفی داده است.

وحشت زده فریاد کشیدم:

– مادر چرا این کار را کردی؟ تو با این کار خود مرا نابود کردی.

و مادر نیز طبق معمول شروع کرد به نصیحت کردن. می خواست به من بقبولاند که ازدواج ما از نظر او صحیح نیست.

– دخترم، اون هنوز آمادگی پذیرفتن عشق رو نداره. باید مدتها صبر کنه تا به سنی برسه که قبول مسئولیت کنه. جوانی که فاقد شغل و درآمده، نمی تونه زندگی و آینده همسرشو تأمین کنه. من خودم با یک ازدواج نسنجیده قربانی طلاق شدم، نمی خواهم تو هم به سرنوشت من دچار بشی. آینده بهتری در انتظار توست. سعادت به روی تو لبخند می زنه و تو فقط باید کمی تحمل داشته باشی. تنها با انتخاب صحیح می تونی خوشبختی خودتو تضمین کنی، اما اگر یک بار دچار لغزش بشی دیگه برای بازگشت خیلی دیر خواهد بود...

سخنان مادرم کاملاً منطقی بود، اما من در آن روزها نمی توانستم راه بد و خوب را از یکدیگر تمیز دهم. من عاشق بودم و عاشق نیز همیشه از درک واقعیات غافل است.

مرا نکوهش نکنید که چرا سخنان را نپذیرفتم. عشق من عشق آسمانی بود. لااقل خود اینطور می پنداشتم. عشقی به دور از دسیسه های شهوانی. منظور من از عشق نهایت دوست داشتن بود. من همیشه خواهان یک زندگی ساده توأم با عشق و محبت و صفا بودم، ولی افسوس که هرگز به چنین آرزویی دست نیافتم.

آن روز سخنان مادرم را با خشم و انزجار رد کردم و با عجله از پله ها بالا رفتم و خودم را به اتاقم رساندم. روی تخت افتادم. سرم را با شدت هر چه تمامتر درون بالش فرو بردم و گریستم. مادرم مسئله اختلاف خانوادگی را مطرح می کرد، ولی شما بگویید که گناه من چیست؟ چرا من باید قربانی شعله هی خشم آنها می شدم. فریاد بر آوردم. من با کسی اختلاف ندارم. من می خواهم همه را دوست بدارم. می خواهم با محبوبم ازدواج کنم. آیا این توقع زیادی است؟ ولی افسوس، ما محکوم به جدایی بودیم...

وقتی گریه هایم پایان گرفت، لباس پوشیدم و به قصد هواخوری و تجدید قوا، از خانه بیرون رفتم. بی توجه به شلوغی خیابانها قدم می زدم و فکر می کردم. فکر اینکه آینده ام بی او چه خواهد شد...

روزها از پی یکدیگر سپری می شد. من و او باز هم چند بار دیگر در مورد آینده صحبت کردیم و این بار قرار شد که من با قاطعیت با مادرم صحبت کنم و برای آخرین بار با او اتمام حجت نمایم.

مادر من با وجودیکه به علاقه مفرط ما پی برده بود، اما دست از مخالفت بر نمی داشت. او نگران آینده دختر یکی یکدانه اش بود و من هر لحظه بر فشارم افزوده می گشت، تا اینکه یک روز بالاخره مادرم در مقابلم تسلیم شد. مرا به اتاقش خواند. در آنجا پس از مقداری مقدمه چینی، از من خواست که در مورد آینده ام کمی بهتر بیان دیشم. ولی من سر سختانه گفتم که خوشبختی خود را در گرو ازدواج با او می بینم و بس. او نیز به ناچار رضایت داد، اما در پایان گفته هایش افزود که تنها خود من، شخصاً مسئول بدبختی یا خوشبختی خود می باشم و اگر در این راه دچار لغزشی گردم گناهی متوجه او نخواهد بود. من نیز پذیرفتم.

بنابراین مادر فداکارم سعی کرد تا حدودی اختلاف را کنار بگذارد. یک روز به منزل حسین رفت تا با مادر او در این خصوص گفتگو کند و احیاناً با هم به

توافق رسیده و مشکل ما دو موجود لجباز را به طریقی حل نمایند. اما با کمال تأسف با عکس العمل شدید مادرش مواجه گشت، چنانکه مادرم را با خفت و خواری از آن خانه راندند، اما من نیز بیکار ننشستم و بلافاصله به نزد دائی او رفتم و او را به عنوان بزرگتر و ولی حسین وارد معرکه ساختم. دائی و زن دائیش مجدداً به خواستگاری آمدند و در یک گردهمایی خانوادگی موافقت شد که ازدواج ما صورت گیرد...

سرانجام لحظه موعود فرا رسید. در خانه ما، پدر و مادرم در فکر تدارکات عروسی بودند و در مقابل، در خانه آنها غوغایی برپا بود. شبی که در لباس سپید عروسی در کنار شوهرم نشسته بودم زیبا ترین شب زندگیم محسوب می شد. یک شب فراموش نشدنی. آن شب اگر تمامی ثروت دنیا را در اختیارم می گذاشتند. تا این اندازه خوشحال نبودم، که حتی پس از گذشت سالها، یاد آوری آن هنوز برایم هیجان انگیز است.

مادرم آرزو داشت عروسی دخترش، با شکوه و جلال برگزار شود ولی متأسفانه یک عروسی بسیار ساده و کسل کننده بر پا شد. در واقع تمام هزینه عروسی را پدرم شخصاً به عهده گرفت. زیرا مادر حسین حاضر نبود پشیزی در عروسی پسرش خرج کند. او سرسختانه با این ازدواج مخالفت می کرد. آن شب عروسی را به مجلس عزا مبدل ساخت. از اولین دقایق شروع جشن تا واپسین لحظات، گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد. ناسزا می گفت. چند بار چون یک مهاجم خصمانه به سوی من یورش آورد، اما دیگران مانع می شدند و درست لحظه ای خطبه عقد خوانده شد، او غش کرد. به ناچار او را از میهمانی خارج کردند...

آری، با تمام این اوضاع و احوال من قلباً خوشحال بودم. نگاههای تمسخر آمیز اقوام را نادیده می انگاشتم و در پوست خود نمی گنجیدم. شب موقعی که خواستند عروس و داماد را به خانه ببرند، مادرش از آمدن ما جلوگیری کرد و



چون ما در بیرون درب منزل به انتظار ایستاده بودیم، حالش دوباره دگرگون شد، به ناچار دکتري به بالینش احضار کردند و ما هم ناگزیر، با شرمساری به منزل مادرم برگشتیم و شب را در همانجا به روز رساندیم.

دیگر به فکر هیچ چیز نبودم. در واقع غم و غصه خود را تمام شده می پنداشتم. از فردای آن روز مادرش پیغام داد که هرگز پسرش را در خانه خود نخواهد پذیرفت. از اینجا بود که، کم کم سایه تردید و ندامت را در سیمای همسرم می دیدم. یک ماه تمام بدین منوال سپری شد. پس از گذشت این مدت، یک روز بنا به پیشنهاد دائی شوهرم، همگی عازم خانه آنها شدیم تا هم مراسم دید و باز دید عید را به جا آورده هم اختلافات را کنار بگذاریم و آشتی کنیم. از این پیشنهاد استقبال کردم و همگی راهی آنجا شدیم. مدتها پشت در ایستادیم ولی مادرش از پذیرفتن ما خودداری می کرد. تا اینکه با پا در میانی دائی حسین، به این شرط که تنها پسرش حق ورود به خانه را دارد حاضر شد در را بگشاید.

حسین نگاهی به من انداخت، در سیمایش تردید را آشکارا می دیدم سپس به من گفت:

– همین جا منتظر بمان. سعی می کنم او را راضی کنم. بعداً صدایت خواهم زد که داخل شوی.

آنها به درون خانه رفتند و در را در قفای خود بستند. قریب دو ساعت پشت در به انتظار ایستادم، اما انگار وجود من فراموش شده بد. به ناچار با چشمانی گریان و قلبی مملو از غم و اندوه به خانه خود باز گشتم. بیچاره مادرم، در سکوت به من خیره شد، و اشک می ریخت ولی چاره ای نبود. تا شب به انتظارش نشستم و چشم به در دوختم ولی او نیامد. داشتم ناامید می شدم که ناگهان خواهرش با شتاب به نزد آمد و گفت:

– برادرش پیغام داده که امشب را نمی آید و منتظرش نباشم...

و بعد با همان شتابی که آمده بود خارج شد. فقط همین. سعی کردم خونسرد باشم، به همین جهت با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و به خود گفتم: بگذار امشب را نزد مادرش بماند.

و بعد به اتاق خود رفته و با اشکهایم خلوت کردم. فردای آن روز و فرداهای بعد، تمام ساعات روز و شبم را فقط به انتظار گذراندم. ولی او نیامد. سعی داشتم با صبر و شکیبایی این مسئله را تحمل کنم اما مگر می شد در مقابل چنین رفتاری بی تفاوت بود.

چند بار مادرم را گوشه آشپزخانه در حال گریه کردن غافلگیر کردم، اما خودم راه تظاهر کردن را به خوبی یاد گرفته بودم. البته چاره دیگری نداشتم. چهار ماه دیگر نیز گذشت، تا اینکه یک روز بالاخره او به خانه آمد. همچو میهمانی گرامی، به استقبالش شتافتم ولی در سیمایش حقیقت تلخی را خواندم. حقیقتی را که اگر فقط چند ماه زود تر می فهمیدم مسیر زندگیم با ۱۸۶ درجه چرخش به سمت خوشبختی تغییر جهت می یافت. او گوشه ای نشست و با تانی شروع به صحبت کرد.

اعتراف کرد که هر دو ناچاریم با وضع موجود بسازیم. و ادامه داد که مادرم تهدید کرده که اگر به نزد همسرت بروی برای همیشه تو را از خود طرد خواهم کرد. و گفت که مجبور است در این میان، به گفته های مادرش ارج نهد، زیرا مادرش تنها کسی است که در چنین شرایط بحرانی زندگی او را تأمین می کند و تنها روزنه امید او مادرش می باشد. در قلبم آتشی بر پا بود اما خونسردی خود را حفظ کردم، تنها لبخندی تحویلش دادم و او ادامه داد که آمده است تا از من خداحافظی کند، چون از فردا به خدمت مقدس سربازی اعزام خواهد شد. و باز اضافه کرد:

- سعی کن عاقل باشی و منطقی فکر کنی. من نمی توانم تو را خوشبخت کنم، بهتر است که طلاق بگیری، شاید با دیگری خوشبخت تر باشی...

- ولی من فقط تو را دوست دارم.

- من هرگز نمی توانم سعادتی را که خواهانش هستی به تو ارزانی دارم. من نسبت به تو هیچ احساسی ندارم. می دانی قلب من خالی از عشق است. از اول نیز عاشق تو نبودم. تو را تنها برای تسکین تنهاییم می خواستم نه برای شریک زندگی آینده. ازدواج برایم همچو قفسی است که آزادیهایم را سلب می کند...  
بله او راست می گفت. او مرد خستگی ناپذیری بود. این دیگر برایم غیر قابل تحمل بود. ساعتها نشستم و گریه کردم ولی او رفته بود. تنها یک بوسه سرد روی پیشانیم نهاد و رفت.

شش ماه تمام از او بی خبر بودم. نه تنها وقتی جهت مرخصی مراجعت می کرد به سراغم نمی آمد، بلکه هرگز چند خطی هم برایم نامه ننوشت. در طول این مدت در شرایط روحی سختی به سر می بردم. تا اینکه پس از شش ماه، یک روز در خیابان با او برخورد کردم.

بسیار تعجب کردم وقتی دیدم که مثل یک بیگانه نگاهش بر من افتاد سپس سرش را پایین انداخت و از مقابلم گذشت. باور نداشتم که خود او باشد. حتی به چشمهایم نیز اعتماد نداشتم چند لحظه آنجا ایستادم و دور شدنش را تماشا کردم. پاهایم یارای حرکت نداشت. اصلاً باور کردنی نبود که این خود او باشد. از همان لحظه فهمیدم که زندگیم نابود شده، کاخ آمال و آرزوهایم فرو ریخته. دانستم که دیگر هرگز رنگ شادی را به خود نخواهم دید.

از آن روز به بعد دیگر لبخندی بر لبانش ندیدم. او هر چند گاه یک بار، برای گذراندن ایام مرخصی، به تهران می آمد ولی همیشه چون بیگانه ای از من فاصله داشت.

یک روز که خود را در مسیرش قرار دادم، ساعتها با هم قدم زدیم و صحبت کردیم. او گفت که ازدواج ما از اول اشتباه بوده، بخصوص حالا که به سربازی رفته و با ایده های مختلفی آشنا شده و پی برده که به خطا با من ازدواج کرده

است و همچنین ادامه داد که می خواستم پس از پایان خدمت، برای ادامه تحصیل به خارج بروم اما ازدواج با تو مانع از پیشرفت و فعالیت من شده... به او گفتم که حاضر هستم با وضع موجود کنار بیایم و برای اینکه سد راه پیشرفت او نشوم، او می تواند جهت ادامه تحصیل به خارج برود. ولی باز هم قانع نمی شد و بهانه ای دیگر می آورد. دیگر پی بردم که زندگیم در سراشیبی سقوط قرار گرفته و راه نجاتی نیست. با شکست و ناکامی سختی مواجه بودم. قلبش، همان قلب مهربان و صمیمی که روزی با یاد من می تپید، حالا چون دیوار سنگی مستحکمی غیر قابل نفوذ شده بود. تا آن روز نمی دانستم که چه آتشی را به جان خریده و در چه گردابی دست و پا می زنم. من داشتم لحظه به لحظه ذوب می شدم و فرو می ریختم و همراه خود مادر و پدرم را نیز با خود به نابودی می کشاندم.

رفته رفته با گذشت ایام و فزونی رنجها، گوشه گیر و ساکت شده بودم. کمتر به میهمانی می رفتم. نمی توانستم ریشخند فامیل را تحمل نمایم. از اینکه مرا گوشه خلوتی به دام بیاندازند و زیر شلاق سؤالم بگیرند بیزار بودم. از کنجکاوای مردم فضول، ناراحت و رنجیده خاطر می گشتم. نمی خواستم کسی برایم دلسوزی کند.

همیشه سعی داشتم تظاهر به خوشبختی نمایم اما تا به کی می توانستم دیگران را بفریبم. آنها خود بیش از من و بهتر از خود من، از جریان زندگیم اطلاع داشتند اما مودیانۀ از من پرسشهای مختلفی می کردند و من به ناچار مرتباً دروغ می گفتم و رویاهای دور از ذهنی تحویلشان می دادم.

تحمل پدر و مادرم نیز به پایان رسیده بود. از گوشه و کنار زمزمه هایی دلسوزانه برمی خاست. یک روز پدرم به دیدنم آمد. پس از ساعتها گفتگو پیشنهاد کرد که تنها راه چاره این است که به مقامات قضایی شکایت کنم تا شاید با توسل جستن به قانون بتوانم از او مرد سر به راهی بسازم. ولی من سخت

مخالف بودم. به پدرم گفتم:

- نه پدر جان، همسری که بخواهد با زور و جبر با من زندگی کند همان بهتر که دور از هم باشیم. من نمی خواهم خود را به تحمیل کنم. بهتر است صبر را پیشه سازم، شاید بعد از پایان خدمت سربازی به اشتباهش پی برده و زندگی مشترک خود را دوباره از سر بگیریم.

هرگز فکر شکایت به مغزم خطور نکرد. می خواستم همسرم با میل باطنی خود قدم به خانه ام بگذارد نه با تهدید و فشار اطرافیان. بارها خانواده ام مرا تحت فشار قرار دادند که یا از او جدا شوم یا به طریقی قانونی، مسئله را حل و فصل نمایم، اما من باز پافشاری می کردم. حتی چند بار علناً در مقابل پدرم جبهه گرفتم و گفتم:

- پدر خواهش می کنم در زندگی من مداخله نکنید. این راهی است که من انتخاب کرده ام و تا به آخر نیز خواهم ایستاد. من و شوهرم باید مسئله را به تنهایی و بدون کمک دیگران حل کنیم و دخالت بی مورد شما موضوع را غامض تر خواهد کرد...

بدین ترتیب خواستم به دیگران تو دهنی زده باشم تا دیگر در امور داخلی زندگی دخالت نکنند. همان اقوام و آشنایان دلسوز! در بحرانی ترین لحظات زندگی مرا تنها رها ساختند و به دنبال کارشان رفتند.

بعد از گذشت دو سال خدمت سربازیش که بر من قرنی گذشت، او مجدداً به تهران باز گشت و یکسره به خانه خودشان رفت. این بار سعی کردم به طریقی خود را به او نزدیک کنم. به نزد دایی اش که نقش میانجی را در ازدواج ما به عهده داشت رفتم. او به من قول داد که ترتیبی دهد تا ما بتوانیم زندگی شیرین خود را آغاز نماییم. مدتی گذشت ولی خبری از او نشد. بار دیگر به سراغش رفتم. با دیدنم با تأسف سری تکان داد و گفت:

- متأسفانه شوهرت حاضر نیست به هیچ قیمتی و تحت هیچ شرایطی با تو

زندگی کند. پیغام داده که اگر می توانی برای همیشه این وضع را تحمل کنی حرفی نیست، در غیر اینصورت بهتر است از همدیگر جدا شویم... او سپس گفت:

- دختر جون، ناراحت نباش. بهتر است که از او جدا شوی. تو هنوز خیلی جوانی و برای آینده فرصت زیادی داری. او هنوز بچه است و معنی زندگی را نمی داند. زمانی به اشتباه خود پی خواهد برد که خیلی دیر است. نصیحت مرا قبول کن و تا دیر نشده از او جدا شو...

دیگر به سخنانش توجهی نکردم. با چشمانی پر از اشک به منزل برگشتم. چند ماه دیگر نیز سپری شد. در این فاصله چند نفر را به عنوان واسطه فرستادم تا با او و مادرش صحبت کنند ولی همیشه جواب شوهرم یکی بود، یا طلاق بگیر یا این وضع را به همبین صورتی که هست بپذیر. مادرش هم تنها سکوت کرده و هیچ اظهار نظری نمی کرد.

یک روز در گوشه ای نشستم و با خود خلوت کردم. ساعتها از اتاق خود خارج نشدم تا تصمیم بگیرم. بالاخره تصمیم گرفتم که کار را یکسره کنم. فهمیدم که تنها راه همانا طلاق است. بنابراین در اولین فرصت به او پیغام دادم که برای طلاق آماده شود.

خیلی زود پاسخ مثبت را دریافت داشتم. روز بعد به اتفاق به دادگاه رفته، در آنجا گواهی عدم سازش گرفتیم و من مهریه ام را بخشیدم تا هر چه زودتر ورقه خلاصی هر دو نفر امضا شود. آن روز ما تنها زن و شوهری بودیم که با لبهای متبسم ولی قلبی آکنده از درد از یکدیگر جدا می شدیم. بعد از ظهر همان روز به محضر رفتیم و پس از سه سال که از تاریخ ازدواج ما می گذشت، از هم جدا شدیم.

سه سالی که فقط یک ماه آن را، در کنار هم بودیم و بعد از آن هر چه بود تلخی بود و مرارت...

نمی دانم چرا در سراسر زندگیم همیشه ناکام مانده ام. شاید علتش کمبود محبت بود. در زندگی خانوادگی کمبود داشتم و می خواستم که این خلاء را با ازدواج کردن و در آغوش همسر خود پر نمایم. نمی دانستم که در قمار زندگی همیشه بازنده خواهم بود. شوهر را سنگری می دانستم برای مقابله با تنهایی و اندوه. بازوان شوهر را چون پناهگاهی مطمئن و امن می پنداشتم. افسوس که همه چیز پایان یافت. حالا من یک بیوه زن ۲۰ ساله بودم که خیلی زود مهر طلاق پیشانیم را رنگین ساخت. تأسف می خورم که چند سال از بهترین سالهای جوانیم را به خاطر او تباه ساختم و باید به خود و حماقت محض خود بخندم. فکر می کنم که من در تمام این مدت دیوانه بوده ام. آخر چرا باید در مقابلش این همه از خود گذشتگی نشان می دادم؟! اکنون خوشحالم که از دست گرگی چون او رهایی یافته ام. خوشحالم که دیگر کسی نیست که تا این حد عذابم دهد. گویی که از کابوس وحشتناکی نجات یافته ام. حس می کردم کابوس زندگیم به پایان رسیده، اما با وجود این باز هم مضطرب و نگران بودم. نگران از آینده ای که تباه شده بود. با خود می گفتم من تا همین چند لحظه قبل زن، شوهر داری بودم، اما حالا بیوه زنی هستم تنها و درمانده. گویی که خود را ناگهان در دنیای تنهایی ها یافته ام و کسی را پاسخگوی دست نیازمندم نیست. احساس ضعف و بی ارادگی می کردم. می پنداشتم که طرد شده هستم و از همه جا رانده، قطرات اشک چون سیلاب از گونه هایم روان بود. پرده اشک مقابل دیدگانم را گرفته و مانع از دیدن اطرافم می شد.

بلافاصله سوار تاکسی شدم و به منزل برگشتم، تا شاید محیط آرام و ساکت خانه تسکینی جهت اعصاب خرد شده ام باشد. وقتی به اتاقم رفتم انگار که از طبقه هفتم جهنم بیرون آمده ام. به اطرافم نگاه کردم، همان تختی که شبها را تا صبح روی آن اشک ریخته بودم. همان اتاقی که من و حسین بارها در آن به گفتگو نشسته بودیم. حالا این میعاد گاه عشق ما، بوی نفرت می داد. بوی تعفن

و بیزاری می داد.

روز و شب در گوشه ای می نشستم و اشک می ریختم. مادرم در کنارم می نشست و سعی می کرد دلداریم دهد. قطرات اشک را با نوک انگشتان مهربانش، از چهره ام می زدود و می گفت:

- شهره جان، عزیز دل مادر، تو باید گذشته ها را بکلی دور بریزی. ورق سرنوشتی را پاره کنی و آن را از نو دوباره بسازی. تو باید سازنده باشی. به فردای خود امیدوار باش...

اما من در ویرانه های عشقم همچو بوفی سرگردان می گریستم و آوای شوم مرگ سر می دادم. احتیاج به هوای پاک و بی غباری داشتم تا ریه هایم را از آن پر سازم. ریه هایی که در طول زندگی خفقان آورم، از هوای مسموم پر شده بود. ناله های سردم در دل سیاه شب مدفون می گشت. هیچکس نبود که تسکین دهنده آلام و درد هایم باشد. می دیدم که در این میان باعث رنج و عذاب روحی پدر و مادرم نیز شده ام. نمی خواستم آنها همچون من متحمل این همه عذاب شوند. سعی داشتم خونسرد باشم و خود را تسلیم تقدیر سازم، زیرا فهمیده بودم که سرنوشت دست نیرومندی دارد و پر قدرت تر از من است. آری خود را به دست تقدیر سپردم تا او به هر سو که خود اراده کند راهیم سازد.

در جستجوی دستاویزی بودم تا بتوانم گذشته ها را به فراموشی بسپارم، و چون در منزل احساس کسالت می کردم، خیلی زود به فکر دست و پا کردن شغلی افتادم. پس از چند ماه تلاش توانستم در یکی از سازمانهای نظامی استخدام شوم. از آن روز به بعد، من دیگر سر بار خانواده ام نبودم. داشتن یک شغل مناسب برایم الزامی بود، تا بتوانم ساعات زندگیم را بیهوده هدر ندهم. رفته رفته احساس آرامش می کردم. در محیط کار کمتر به گذشته ها فکر می کردم. سعی داشتم با گذشته خود نجنگم و تا حدودی نیز موفق شده بودم. در این فاصله چند نفر به خواستگاریم آمدند، ولی من تصمیم داشتم به این زودی



تن به ازدواج ندهم. هنوز در اعماق قلب و روح خود احساسی مبهم نسبت به گذشته ها در خود حس می کردم. این بار می خواستم با چشمانی باز و دیدی وسیعتر در مورد آینده بیندیشم.

یک سال و اندی از آن زمان گذشت. در این فاصله زمانی نسبتاً کوتاه ناپدریم منزلشان را فروخت و از آن خانه به جای دیگر نقل مکان کردیم و من تمامی خاطراتم را در آنجا مدفون ساختم و از آنجا به خانه جدید رفتم. پس از گذشت چند ماه، بطور کلی گذشته ها را فراموش کرده بودم و به فکر ساختن آینده بهتری بودم.

در یکی از روز ها، بار دیگر حادثه ای برایم رخ داد، که مسیر زندگیم را عوض کرد. آن روز یکی از سردترین روزهای زمستان بود. وقتی از خواب برخاستم به ناگاه متوجه شدم که برف سفید، سراسر زمین را پوشانده است. چون چند دقیقه ای دیر شده بود، بی درنگ لباس پوشیده و جهت رفتن به اداره از خانه بیرون رفتم. از بخت بد، با کمبود وسیله نقلیه مواجه شدم. به علت سرما و یخبندان ترافیک سنگینی ایجاد شده بود. در گوشه ای به انتظار تاکسی ایستاده بودم که اتومبیلی در چند قدمی من توقف نمود. وقتی خوب دقت کردم از لا بلای شیشه بخار کرده اتومبیل، راننده را شناختم. یکی از همکاران بود. خیلی خوشحال شدم و فوراً سوار شده و از او تشکر کردم.

در مورد این همکار باید بگویم که او افسر جوانی بود که به تازگی به اداره ما منتقل شده و در همان دفتری که من کار می کردم، در مقابلم می نشست. چند بار او را دیده بودم، ولی تا کنون فرصت نشده بود از نزدیک با او صحبت کنم. ساعتی بعد وقتی به اداره رسیدیم، پیاده شدم و بار دیگر از او به خاطر کمکی که به من کرد تشکر کردم. او وقتی به این مطلب پی برد که هیچ سرویس اداری از مسیر منزلم به اداره رد نمی شود، پیشنهاد کرد که چون مسیر هر دو یکی است، این افتخار را داشته باشد که صبحها مرا به اداره برساند. من نیز در جواب از او

سپاسگزاری کردم و به طرف محل کارم روانه شدم.

آن روز و روزهای بعد گذشتند. مدتها بود که صبحها، همراه او به اداره می رفتم. در تمام این مدت بیشتر اوقاتی را که در ماشین کنارش نشسته بودم، به سکوت می گذشت. او جوان با وقار و مؤدبی بود. ماهها بدین منوال سپری شد، تا اینکه یک روز هنگامیکه در محل کارم نشسته بودم، متوجه شدم که او کنجکاوانه رفتارم را زیر نظر دارد. هر تلفنی که به من می شد. او فوراً حواسش را متوجه ام می ساخت و مواقعی که مشغول انجام کارها بودم، مراقب رفتار و حرکاتم بود و لحظه ای چشم از من بر نمی داشت. کم کم دریافتم که مورد توجه او قرار گرفته ام، ولی عجیب اینجا بود که هنگامیکه با او تنها بودم هرگز صحبتی پیش نمی آمد که نشان دهنده علاقه او نسبت به من باشد. کاملاً مطمئن بودم که نظر خاصی نسبت به من دارد، زیرا هر وقت نگاهش می کردم، می دیدم، به من خیره شده و وقتی نگاهمان با هم تلاقی می کرد او لبخندی می زد و خجالت زده نگاهش را از من می دزدید و سرش را پایین می انداخت.

آن روز در قیافه اش دقیق شدم، به نظرم جوان برازنده ای آمد. صورت زیبا و بچه گانه ای داشت. وقتی که می خندید گودی زیبایی در صورتش روی گونه به وجود می آمد و نگاهی نافذ و مهربان داشت بطوریکه در یک آن حس می کردم که دارد از او خوشم می آید. اما همینکه به یاد گذشته تلخ خود که همچون زنجیری بهم پیوسته از مقابل دیدگانم رژه می رفت افتادم، سعی کردم خونسرد و بی تفاوت باشم.

بعد از آن، فصل تابستان آمد و من جهت تغییر آب و هوا چند روزی را مرخصی گرفته و به مسافرت رفتم. پس از مراجعت از مرخصی، متوجه شدم که رفتارش کاملاً عوض شده و نوعی بی تابی و سر در گمی در او دیده می شد. بیش از حد پریشان و آشفته بود. اطرافیان خیلی زود متوجه این تغییر شده بودند. زیرا او معمولاً آدمی ساکت و گوشه گیر بود. چندان با همکاران نمی

جوشید. حالا دیگر تمامی نگاهها متوجه من و او شده بود. من کاملاً خونسرد و بی اعتنا بودم، چون هنوز مسئله برایم محرض نشده بود. اما او شدیداً آشفته به نظر می رسید. عکس العملهایش از دید تیز بین و کنجکاو همکاران مخفی نمی ماند. زمزمه ها و سخنان در گوشه آغاز شد.

چند نفر از خانمهای همکارم که صمیمیتی بین ما بود برایم تعریف کردند که در طی مدتی که مرخصی بوده ام، او لحظه ای آرام و قرار نداشت. گویی مدام در جستجوی گمشده ای است. هر روز رنگ پریده تر و غمگین تر می شد. وقتی نامی از من برده می شد او تا بنا گوش قرمز شده و دست و پای خود را گم می کرد.

یکی دیگر از همکاران افزود:

- او چند روز پیش از بچه ها پرسید خانم امیدی چه موقع از مرخصی بر می گردد ؟ و وقتی که فهمید تو دوشنبه باز می گردی آن روز را خیلی آراسته و شیک به اداره آمد.

من تمامی این سخنان و اظهار نظرها را با اشتیاق می شنیدم اما در ظاهر با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداخته و از آنها فاصله می گرفتم. هیچکس از گذشته من اطلاعی نداشت. کسی نمی دانست که همان یک شکست، بقدر کافی پایه های زندگی و آینده ام را همچو موربانه زده ای، سست کرده است. نمی خواستم بار دیگر با طعم تلخ شکست آشنا شوم. سعی داشتم دیگر به دنبال عشق و عاشقی نباشم، بنابراین از فردای آن روز خودم به تنهایی و با وسیله نقلیه دیگری به اداره رفتم و مسیرم را تغییر دادم. نمی خواستم در مسیر شایعات قرار بگیرم. همانطوریکه از عشق گریزان بودم، از شایعات بی اساس نیز فراری بودم.

یک روز بعد از ظهر هنگامیکه از اداره خارج شدم، او را در چند قدمی خود به انتظار دیدم. فوراً به جانبم آمد و از من خواست که چند دقیقه ای وقتم را در

اختیارش بگذارم. من نیز دعوتش را اجابت نمودم و سوار ماشینش شدم. او در سکوت مطلق کنارم نشسته و در خیابانهای شلوغ شهر رانندگی می کرد. مدتها بود که همچنان ساکت و صامت نشسته و سخنی بر لب نمی راند. برای اینکه به سکوت کسالت آور آن محیط خاتمه دهم رو به کردم و گفتم:

- مثل اینکه می خواستید مسئله ای را با من در میان بگذارید؟

او لحظه ای دیگر سکوت کرد و آنگاه با تردید گفت:

- بله می خواستم در مورد مسئله ای با شما مشورت نمایم...

سپس شروع کرد به صحبت کردن پس از مقدمه چینی های فراوان پی به مقصودش بردم. او در واقع از من خواستگاری کرده بود و از من می خواست که بدون فوت وقت پیشنهادش را پاسخ گویم.

منی دانستم چه بگویم. لازم دیدم که فکر کرده و سپس به او جواب بگویم. به همین جهت از او اجازه خواستم تا مدتی بیاندیشم. او به ناچار پذیرفت که در فرصت مناسبتری در این باره سخن بگویم.

وقتی به منزل رسیدم ساعتها درباره این موضوع فکر کردم. من هیچگونه احساسی نسبت به او نداشتم. از همه مهمتر، او از گذشته من اطلاعی نداشت. منی دانست که من بیوه هستم و از همسر متارکه کرده ام. منی دانم چرا نخواستم یا شاید نتوانستم صراحتاً به او بگویم آنطوری که او می پندارد نیست، بلکه من بیوه زن بدبختی هستم که با خوشبختی فرسنگها فاصله دارم...

به هر جهت سعی کردم در دیدار های بعدی اول این مسئله را روشن کنم و در صورت تمایل مجدد به ازدواج، آنگاه در مورد مسئله انتخاب شریک آینده تصمیم بگیرم.



دیدار بعدی ما سه روز پس از آن روز انجامید، و من جریان ازدواج اولم را برایش باز گو کردم. ابتدا قیافه اش در هم شد. گویی اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشته است. پس از کمی تفکر اظهار داشت که گذشته ام برایش مهم نبوده و چون از نجابت و پاکی من آگاه است، حاضر است با من در سخت ترین شرایط موجود زندگی کند. تنها مسئله من بودم که باید تصمیم نهایی خود را ابراز می داشتم. من نیز اظهار تمایل نمودم و بدین ترتیب به عشق او جواب مثبت دادم، قرار بر این شد که در آینده همراه مادرش رسماً به خواستگاری من بیایند.

آن روز مقابلش نشستیم و به او گفتم که عشق را باور ندارم و می ترسم از اینکه بار دیگر با ناکامی مواجه شوم، ولی او گفت:

- ما با هم هستیم. تو و من، برای همیشه، می فهمی؟

- کاش می توانستم حرفاتو باور کنم.

- باور کن حقیقت را می گویم. آینده نشان خواهد داد.

از آن روز به بعد سعی کردم که او را دوست بدارم. سخنانش به من قوت قلب می داد و من حس می کردم که در قلب تاریک و خاموشم نور ضعیفی روشن گشته، که لحظه به لحظه روشناییش رو به فزونی می رود. حالا دیگر تنها نبودم. لااقل کسی بود که در لحظات تنهایی، به او بیاندیشم. آری، وجود او چون یک صاعقه در زندگی سرد و خالیم درخشید و به من نوید تازه ای بخشید.

یک بار دیگر دلم را باختم و پنداشتم که در کنار او می توانم طعم واقعی خوشبختی را بچشم... یک بار دیگر عشق را با همه عظمت و شکوهش، به مراتب زیبا تر از پیش حس کردم.

پس از آن، اکثر اوقات فراغت را در کنار هم می گذراندیم. چند ماهی سپری شد و من می دیدم که اطرافیان با نگرانی به آینده نامعلوم ما چشم دوخته اند، هر روز در اداره، چون عشاق افسانه ای، واله و شیدا، مقابل یکدیگر می نشستیم و به یکدیگر نگاه می کردیم و بعد از فراغت از کار هم، تا پاسی از شب در کنار

هم از آینده خوبی که در انتظارمان بود سخن می رانیدیم.

پس از گذشت چند ماه، یک روز مادرم از من خواست که در مورد آینده تصمیم بگیرم. مادرم عقیده داشت که به صلاح هر دوی ماست که یا ازدواج کنیم و یا از هم جدا شویم. حتی پدر و ناپدریم نیز در این مورد متفق القول بودند و من مجبور شدم برای اولین بار با او در مورد خواستگاری سخن بگویم. او کنارم نشست و با صبر و حوصله به سخنانم گوش داد سپس گفت:

- من هم تصمیم داشتم دیر یا زود در این باره با تو گفتگو کنم. البته مشکلی در زندگی دارم که فقط با صبر و بردباری برطرف خواهد شد.

- خواهش می کنم همه چیز رو بهم بگو. نمی خواهم چیزی رو از همدیگر پنهان کنیم. اگر مشکلی است شاید من بتوانم در رفع آن بکوشم.

- چند بار تصمیم داشتم این موضوع را به تو بگویم ولی ترسیدم که مبادا ناراحت و نا امید شوی.

وحشت زده پرسیدم:

- چه موضوعی رو جمشید؟!... طوری حرف می زنی که انگار اتفاقی افتاده؟

- چند روز پیش جریان آشنایی خودمان را به مادرم گفتم و از او خواستم که برای خواستگاری از تو، خودش را آماده نماید. متأسفانه... متأسفانه مادرم مخالفت کرد.

- آخه چرا؟! اون که هنوز منو ندیده چطور می تونه از من بیزار باشه که اینطور بی رحمانه به تو جواب رد بده.

- نه شهره، اشتباه نکن. او اصلاً با تو مخالف نیست، بلکه مسئله این است که ما در خانواده خود سنتی داریم که همه باید از این سنت قدیمی پیروی کنند. و آن این است که تا وقتی که خواهر یا برادر بزرگتر در خانواده ازدواج نکرده، برادر و خواهر کوچکتر حق ازدواج ندارند! در غیر اینصورت به جرم تمرد از این سنت، برای همیشه از خانواده و فامیل طرد خواهند شد!

- موضوع جالب و شنیدنیه! خوب مشکل تو چیه؟

- در واقع باید بگویی مشکل هر دوی ما، من برادر بزرگتری از خود دارم که هنوز ازدواج نکرده، اما با دختری نامزد شده و قرار است که تا ۶ ماه دیگر ازدواج کنند. ما باید تا آن زمان صبر کنیم و وقتی مراسم ازدواج آنها انجام پذیرفت، آنوقت ما در مورد فراهم نمودن مقدمات عروسی خودمان اقدام خواهیم کرد.

- آیا مشکل تو فقط همین بود؟!

- آره... چطور، مگر...

- اگه تنها اشکال کار همین باشه، اصلاً مهم نیست. این چند مدت را هم صبر

خواهیم کرد.

با خوشحالی و ناباورانه گفت:

- تو... تو واقعاً حاضر هستی تا آن تاریخ منتظر بمانی؟!

- آره چرا که نه.

- تو واقعاً یک انسان به تمام معنا هستی. حالا می فهمم که زن زندگی خود

را یافته ام.

- می دونی، باور کن اگه بدونم تو روزی واقعاً منو خوشبخت می کنی بیشتر

از اینها حاضرم به خاطر تو صبر کنم.

با قاطعیت پاسخ داد:

- من تو را خوشبخت خواهم کرد. خواهی دید.

- و من نیز در انتظار آن روز خواهم بود.



آن روز به خود قبولاندم که باید چند ماه دیگر نیز منتظر طلوع خوشبختی باشم. پس از آن دیگر در این باب، سخنی بین ما رد و بدل نشد و من در انتظار فرا رسیدن موعد مقرر بودم. در این میان، او لحظه ای مرا رها نمی کرد. بیشتر

ساعات روز را در کنار یکدیگر بودیم. او همچون مجنون، دیوانه وار به دورم می گشت و مرا چون معبودی پرستش می کرد. گاهی از اوقات، سرش را روی پاهایم می نهاد و برایم از روزهای خوش آینده می گفت و از شادی و شغف همچو کودکی، اشک می ریخت و من موهایش را نوازش کرده همراه او اشک می ریختم. عشق ما ورد زبانها شده بود و شهره آفاق.

کمتر کسی بود که به راز عشق ما پی نبرده باشد. او دیوانه وار مرا می پرستید. شب را با اشک و آه از یکدیگر جدا می شدیم و صبح روز بعد در تاریک و روشن هوا، او سوار بر ماشین شده به کنار کوچه ما می آمد. ساعتها درون اتومبیل به انتظار می ماند تا من از منزل خارج شوم. اکثر روزها به قدری زود می آمد که در داخل ماشین خوابش می برد من او را از خواب بیدار می کردم و راهی اداره می شدیم.

هر کجا که من بودم او نیز بود و هر کجا که او نبود خاطراتش با من همراه بود. به تدریج شش ماه نیز گذشت و من همچنان در انتظار بودم. جمشید می دانست که مهلت تعیین شده تمام شده بنابراین یک روز با نگرانی و ناراحتی به من گفت:

- برادرم نامزدیش را با آن دختر بهم زده و ما باید حالا منتظر بمانیم که او با دختر دیگری ازدواج کند، ولی من به خاطر تو حاضر هستم با خانواده ات صحبت کنم تا تو خیالت از بابت من آسوده باشد.

من نیز پذیرفتم. قرار شد روز پنجشنبه به دیدن پدرم بیاید. بعد از ظهر پنجشنبه او آمد. خیلی شیکتر و زیبا تر شده بود. نمی دانم کلمه زیبا برازنده یک مرد است یا نه؟! ولی چیزی در وجودش بود که قدرت فکر کردن و به دنبال کلمات مناسب گشتن را از من سلب می نمود. او را به پدرم معرفی کردم. ساعتها با هم صحبت کردند و اولین جمله ای که به پدرم گفت این بود:



- من دختر شما را خوشبخت خواهم کرد. می خواهم با او ازدواج کنم و می دانم که شما هم مخالفتی ندارید.

پدرم گفت:

- تنها آرزوی من خوشبختی دخترم است و بس، اما لازم است که شما پدر و مادران را رسماً به خواستگاری بیاورید.

و جمشید هم پذیرفت.

آن روز پس از رفتن جمشید، پدرم مرا نزد خود خواند و از من خواست که در مورد آینده بهتر بیاندهشم. پدرم با تردید اضافه کرد:

- دخترم نمی توانم قبول کنم که او مرد زندگی باشد. در رفتار و گفتارش نوعی تردید و دو دلی وجود دارد. شاید از چیزی وحشت داشته، اما شهامت ابراز کردنش را ندارد.

- پدر، او به من علاقمند است. این را هر کسی می تواند از نگاهش بخواند.

- دخترم، یک اشتباه قابل جبران است، اما دو اشتباه را نمی توان جبران کرد. سعی کن در انتخابت اشتباه نکنی.

- مطمئن باش پدر. او تنها مردی است که می تواند مرا خوشبخت کند.

- امیدوارم... امیدوارم.

در لحن کلام پدر، تردید و بدبینی دیده می شد، اما من عاشق بودم. عشق او چشمانم را کور کرده بطوریکه قادر به تشخیص حقایق نبودم. او تنها امید زندگانیم بود. بنابراین باید فقط در کنار او می ماندم.

باز هم ماهها گذشت با این حساب دو سال و اندی از مدت آشنایی ما می گذشت. در این مدت بارها، چون زن و شوهرهای حسود، با هم دعوا می کردیم، قهر می کردیم، ولی بلافاصله صلح و صفا برقرار می شد. دقیقه ای حاضر به جدایی از یکدیگر نبودیم. تا اینکه حس کردم به تدریج از علاقه اش به ازدواج کاسته می شود. برادرش هنوز ازدواج نکرده بود و ما، در بلا تکلیفی بسر می

بردیم. تحمل نیش و کنایه دوستان و فامیل را نداشتم. به هر کسی که برخورد می کردم به من می گفت که او خیال ازدواج ندارد بلکه تنها هدفش سوء استفاده از قلب پاک من است. نمی خواستم حرفهایشان را بپذیرم، اما ناچار بودم قبول کنم که او دارد مرا بازی می دهد. یک روز بالاخره از این وضع خسته شدم و اعتراض کنان گفتم:

- جمشید، من دیگر از این وضع خسته شدم. خواهش می کنم دیگر به دیدن من نیا. از زندگی من برو بیرون. می دانم که تمام حرفهایت دروغ و ریا بود، اما باز هم تو را می بخشم. برو و هر زمان که تصمیم به ازدواج گرفتی بیا. در غیر اینصورت، دیگر مرا نخواهی دید.

در حالیکه اشک در چشمانش حلقه بسته بود گفت:

- من تو را دوست دارم. خودت هم این را می دانی!

- بسیار خوب، هر دو همدیگر را دوست داریم، ولی تو باید تصمیم بگیری. سه سال، مدت کمی نیست. سه سال تحمل کردم. تمام زخم زبانها و نیشخندها را به جان خریدم. دیگر حاضر نیستم مورد تمسخر و مواخذه اطرافیان قرار بگیرم. در عرض این مدت نسبتاً طولانی، پاکی و صداقت را به تو ثابت کردم، حالا زمان انتخاب رسیده، یا مرا انتخاب کن، یا آداب و رسوم خانوادگی را. من نمی خواهم خودم را به تو تحمیل کرده باشم بنابراین حق انتخاب را به عهده خودت می گذارم...

سپس با گریه از کنارش گریختم. چند روزی گذشت و در طول این مدت، لحظه ای اشک دیدگانم خشک نگردید.

یک بار دیگر او به دیدنم آمد و این بار، باز هم از من خواست که منتظر آینده بمانم، ولی من او را از خود راندم و گفتم:

- من دیگر نمی توانم به این وضع ادامه دهم. حیثیت و آبرویم در شرف نابودی ست. خواهش می کنم راحتم بگذار.

او بدون گفتن جمله ای، فقط گریه کرد. چنان سوزناک گریه می کرد که دل سنگ نیز برایش به رحم می آمد، اما من دیگر به این اشکهای دروغین عادت کرده بودم. حاضر نبودم بازیچه او باشم. او نیز به هیچ قیمتی حاضر نبود دست از سرم بردارد. به عناوین مختلف مزاحمم می شد. سر راهم قرار می گرفت و همانند کودکی بی پناه، گریه می کرد. در ظاهر طوری وانمود می کرد که مرا چون بت می پرستد.

از آن روز به بعد سعی کردم دیگر سر راهش قرار نگیرم. روزها، گاهی زود و گاهی هم دیرتر از ساعات اداری، به اداره می رفتم و چند روزی را در منزل یکی از دوستان بسر بردم، تا او از دیدن من قطع امید کند. اما او وقتی می دید که دسترسی به من ندارد لجوج تر می شد.

ناگفته نماند که او چندین بار به من پیشنهاد کرد که پنهانی و به دور از چشم خانواده هایمان، با هم ازدواج کنیم و آنها را در مقابل عمل انجام شده قرار بدهیم. اوایل من مخالفت می کردم، اما سرانجام، ناگزیر شدم بپذیرم که به جز این راه چاره ای نداریم. مشکل دیگری هم وجود داشت و آن اینکه، شناسنامه او به گفته خودش، نزد مادرش بود. به ناچار جمشید با کمک چند نفر از آشنایان، توانست شناسنامه المثنی برای خود تدارک ببیند.

بهانه هایش همیشه این بود که مادرش مخالف سر سخت این ازدواج است و اصلاً نمی تواند وجود ما را در کنار یکدیگر تحمل نماید و تنها راه چاره همان ازدواج پنهانی است.

مدتی طول کشید تا شناسنامه دومش آماده گردید و پس از آن چندین بار جهت ازدواج به محضر مراجعه کردیم، ولی هر بار او فقط چند پله بالا می رفت و سپس نادم و پشیمان از تصمیمی که گرفته بود، از آنجا مراجعت می نمود و مرا در بلاتکلیفی رها کرده از آنجا دور می شد. هرگز نمی توانست درست تصمیم بگیرد و در آخرین لحظه از ترس مادرش، پشیمان گشته و دست خالی، به خانه

هایمان باز می گشتیم.

در دسته‌های او چون یک برده، اسیر بودم و کورکورانه به دنبالش روان می گشتم تا گوش به فرمانش باشم. ولی دیگر نمی خواستم بیش از این شخصیت مرا به بازی بگیرد. یک روز پدر و مادرم جهت خرید از خانه بیرون رفته بودند و من در منزل تنها بودم که صدای در برخاست. به جانب در رفتم، وقتی آن را گشودم با کمال تعجب، او را در مقابل خود دیدم. بسیار عصبی شده و خواستم که اعتراض کرده و در را به رویش ببندم، ولی او به من فرصت اعتراض نداد. بلافاصله داخل شد و با همان سرعت به درون اتاق رفت. ناگزیر از پی او روان شدم. وقتی وارد اتاق شدیم، مقابلم ایستاد و در حالیکه اشک از گوشه چشمانش جاری بود گفت:

- آمده ام با تو صحبت کنم!

با همان خشونت ظاهری گفتم:

- ولی ما حرفهایمان را قبلاً به همدیگر گفته ایم و دیگر حرفی برای گفتن

نداریم.

نگاه خیره اش را به دیدگانم دوخت و گفت:

- آیا هنوز هم دوستم داری؟

سرم را پایین انداخته و با انزجار پاسخ دادم:

- به حال تو چه تأثیری دارد که بدانی؟!

با لحن التماس آلودی گفت:

- من باید بدانم، به خاطر آینده هر دوی ما، باید...

به تندی کلامش را بریدم و با لحن تحکم آمیزی گفتم:

- ما دیگر آینده ای با هم نخواهیم داشت.

او که می دید در تصمیم خود مصمم تر از پیش هستم به گریه افتاد. التماس کرد. تضرع و زاری نمود. اما من همچنان به ظاهر خونسرد، نگاهش می کردم.

ولی در درونم طوفانی بر پا شده بود. او به ناگاه دستش را به درون جیب خود فرو برد و شناسنامه دومش را خارج ساخت و گفت:

– من تصمیم خودم را گرفته ام. این هم شناسنامه، همین حالا می رویم و با هم ازدواج می کنیم!

با تردید و نا باوری گفتم:

– نه تو دروغ می گویی، باز هم مثل دفعات قبل می خواهی مرا تا دم پله های محضر کشانیده بعد آنجا بلوا به راه اندازی، نه دیگر فریب وعده و وعید هایت را نخواهم خورد. حماقت، کافیت.

– باور کن این بار واقعاً تصمیم خود را گرفته ام. هیچ چیز، مانع از انجام کارم نخواهد شد.

– باور ندارم، تو مدت سه سال مرا بازی دادی و به من دروغ گفتی.

– بیا برویم تا برایت ثابت کنم که حقیقت را می گویم. فقط کافی ست که شناسنامه ات را برداری و همراه من بیایی، آنگاه خواهی دید که تا چه حد راست می گویم.

با تردید و دو دلی بر او نگریستم و احساس کردم که این بار بر خلاف همیشه از سخنانش بوی حقیقت به مشام می رسد. چشمان متورم و گریانش از حقیقت گویی، حکایت می نمود.

الزاماً بدون تامل و با عجله شناسنامه و دیگر مدارک ضروری را برداشته هر دو از خانه خارج شدیم.

آن روز را به خوبی به خاطر دارم، زیرا تقدیر در آن روز برایم سرنوشت شومی را رقم زده بود که خاطره تلخ آن همیشه در ضمیرم باقی ماند. اواسط آبان ماه بود، بله درست ۱۶ آبان بود. آسمان نم نم می بارید. بی خبر از اینکه آسمان برای آینده شوم من، و حماقت ابلهانه ام می گرید، من نیز همراه آسمان اشک شوق می ریختم!

پس از طی چند خیابان، وارد اولین محضری شدیم که در مسیرمان قرار داشت، و در آنجا مقابل آقا نشستیم. وقتی آقا خطبه عقد را می خواند، جمشید لرزش پیکرم را به وضوح مشاهده می نمود. بعد از آن هر دو شاد و خرسند با قلبی مالا مال از عشق و امید به خانه باز گشتیم. او در مقابل درب خانه ایستاد تا از من خداحافظی کند. دستش را به گرمی فشردم و او نیز پیشانیم را بوسید و گفت:

- سعی کن خونسرد باشی. فعلاً هیچکس نباید از جریان ازدواج ما با خبر شود! فردا صبح منتظرت هستم.

من که تازه به سر شوق آمده بودم گفتم:

- جمشید، من باورم نمی شه، یعنی حالا ما زن و شوهر هستیم، خدایا باور کردنی نیست! یعنی تو شوهر منی؟!

- آره عزیزم، تو زن من هستی.

با نگرانی دستش را گرفتم و گفتم:

- ببینم، تو نسبت به من وفادار خواهی بود، اینطور نیست؟

- چرا عزیزم همین طوره.

دستش را بر قلب هیجان زده ام نهادم و با اشتیاق گفتم:

- عزیزم، شوهرم، قلب من مرده بود و تو مرا دوباره زنده کردی. آیا این رویای شیرین، جاودان خواهد ماند؟!

- بله، بله، به تو قول می دهم که در کنار هم زندگی ایده آلی را خواهیم داشت.

- جمشید، من می ترسم. می ترسم ما را از هم جدا کنند.

- نترس عزیزم. هیچ قدرتی نمی تواند ما را از هم جدا کند به جز مرگ!

- عزیز دلم، شوهر من، به من قول بده که هرگز ترکم نکنی، قول بده فقط

مال من باشی، قول بده که تحت هیچ شرایطی مرا تنها نگذاری.

- آرام باش عزیزم. به تو قول شرف می دهم که همیشه با هم باشیم فعلاً باید این وضع را همین طوری که هست تحمل کنیم. حالا برو استراحت کن. خداحافظ.

- خدانگهدار شوهرم.

آن شب را تا سحر دیده بر هم ننهادم و تا صبح گریه می کردم. خودم هم علت گریه هایم را نمی دانستم. هم شاد بودم و هم افسرده و رنجور. سرانجام سپیده دمید و من به دیدار همسرم شتافتم. طبق معمول درون اتومبیل در انتظارم بود. آن روز او ساعتها در خیابانها اتومبیل راند و من برایش از عشق سخن گفتم. می پنداشتم شاید تمام این اتفاقات شیرین، رویایی بیش نباشد، به همین سبب او را مخاطب قرار داده و می پرسیدم:

- جمشید، خواهش می کنم به من بگو که خواب نیستم! بگو که همه چیز حقیقت داره! آه یعنی ما واقعاً زن و شوهریم ؟

او در حالیکه عاشقانه نگاهم می کرد نیشگانی از دستم گرفت و گفت:

- ببین اگر خواب باشی درد رو احساس نمی کنی. پس باور کن که حقیقت داره.

روز های خوش ما همچنان ادامه داشت تا اینکه یک روز سرانجام اختیار زبانم را از دست دادم. قبل از همه چیز پدرم را به خانه مادرم دعوت کرده و آنگاه همه چیز را صراحتاً در نزدشان اعتراف نمودم...

آنها وحشت زده و با ناباوری چشم به دهانم دوخته و تصور می نمودند که قصد شوخی و تهدید کردنشان را دارم. اما زمانیکه برای اثبات گفته هایم، سند ازدواج را مقابلشان نهادم. حقیقت بر ملا گردید و باورشان شد که دختر یکی یکدانه و خود سرشان، دست به چه حماقت بزرگی زده است. رنگ از رخسار مادرم پریده بود و مثل جن زده ها گوشه ای نشسته و به تماشایم پرداخت. واقعاً شوکه شده بود. پدرم با نگاهی شماتت بار دیده بر من دوخته و آنگاه در حالیکه

انگشت اشاره اش را به حالت اعتراض و تهدید به سویم نشانه گرفته بود، لب به سخن باز کرد.

- این چه کار احمقانه ای بود که انجام دادی؟

بی محابا فریاد کشیدم:

- کار من به هیچ وجه احمقانه نبود. شما نمی خواهید من سعادتمند شوم.

چرا نمی گذارید راهم را خودم برگزینم؟!

ناپدری و مادرم ساکت و صامت نگاهم می کردند و پدرم فریاد کشید:

- ازدواج پنهانی شما، از نظر من کار درست و بجایی نبود. چرا منطقی فکر

نکردی؟ در جواب فامیل و آشنایان چه بگویم؟ مردم چه خواهند گفت؟

- پدر چند بار این مطلب را بگویم که من به خاطر خودم زندگی می کنم، نه

برای مردم و جلب رضایت آنها.

- تو خیلی خودسرانه این کار را انجام دادی. بدون اینکه با کسی مشورت

کنی. می دانی چه آینده تلخی در انتظار توست؟ می دانی اگر پدر و مادر

جمشید از جریان آگاه شوند، زندگی زناشویی شما به مخاطره خواهد افتاد. فکر

می کنی آنها حاضر به گذشت و اغماض خواهند بود؟ نه هرگز، بلکه زندگی شما

نبود خواهد شد. آه خدایا، خدایا حتی تصورش نیز برایم مشکل است. چرا این

کار را انجام دادی؟

- پدر جمشید مرا دوست دارد و این برایم کافی ست. همین مسئله به من

نیرو می دهد و قدرت مقاومتم را در برابر کوه عظیم مشکلات چند برابر خواهد

ساخت.

- متأسفانه جمشید هم، همانند همسر اول تو مرد بی اراده ای ست که نمی

تواند در مقابل خانواده اش قد علم کرده و حق خود را باز ستاند.

- شما فقط یکی دو جلسه با او برخورد کرده اید، چطور می توانید اینقدر بی

رحمانه در مورد او قضاوت کنید؟



- همان چند برخورد کوتاه، کافی بود که او را بشناسم و مورد ارزیابی قرار دهم. تو هنوز تجربه چندانی نداری. جمشید سه سال فرصت داشت تا با خانواده اش مبارزه نماید و دیدی که در این میان با شکست مواجه گردید. وقتی او نتواند در مقابل پدر و مادرش ایستادگی کند، چگونه می تواند مرد زندگی باشد؟

- شما اشتباه می کنید. جمشید در عشق و زندگی کاملاً صادق. او می توانست تن به این ازدواج خطرناک ندهد، اما آنقدر شهامت داشت که چنین کار مهمی را انجام دهد.

پدرم با لحن سرزنش آمیزی پاسخ داد:

- تا کنون ندیده ام که انسانی تا بدین حد، طاعی و خود سر باشد و سرنوشت و آینده خود را به مخاطره بیافکند. حتی گذشت زمان و شکست های پیاپی هم قادر نبود تو را به جاده درستی و حقیقت رهنمون سازد. افسوس که باید شاهد و ناظر شکست بعدی تو باشم.

- ولی من مطمئنم که قضاوت شما کاملاً نادرست و عجولانه است.

- افسوس می دانم که اشتباه می کنی. به هر حال کاری است که شده. و پشیمانی و ندامت سودی ندارد. باید منتظر آینده بود. اگر خوشبخت شوی، زهی به سعادتت، در غیر اینصورت، من هرگز دختری نخواهم داشت. دیگر اسمی از پدرت نخواهی برد و من هرگز حاضر نخواهم بود کمکت کنم.

- ولی من خوشبخت خواهم شد، به شما قول می دهم که جمشید مرا خوشبخت می نماید.

- ای کاش اینطور می بود ولی من چندان به اقبال تو امیدوار نیستم.

آن روزها بعد از این گفتگو های سرزنش آمیز، چنان از پدرم دلگیر شده بودم که حتی آرزوی مرگش را نمودم که چنین بی رحمانه، با تازیانه کلمات، بر من و عشق پاکم می تازد. اما پس از گذشت سه ماه همه چیز بر من روشن گردید. بعد از مدتها که عمرم به ناامیدی و تلخی سپری شده بود، خوشی ایام و

شادی دوران، دیری نپایید و زندگی سیرت واقعی خود را باز بر من نشان داد و مرا در گردابی از سیاهی و ناامیدی و حرمان فرو برد و جمشید چهره کریه خود را به من نمایاند. در طول مدت سه ماه زندگی زناشویی با وجودی که او را کمتر از پیش می دیدم، اما شادمان بودم. دنیا را از آن خود می پنداشتم. می خواستم به زمین و زمان، فخر بفروشم، اما صد دریغ و درد که به ناگاه همه چیز واژگون گردید. خانواده جمشید، به راز ازدواج پنهانی ما پی بردند و پس از آن ناگهان بدبختی ها آغاز گشت...

ابره‌ای تیره بختی در آسمان سینه ام باریدن گرفت. آری، عشق او نیز چه زود به دروغ و نیرنگ آلوده گردید. دیری نپایید که من به ابتذال روح این مرد حقیر پی بردم و دانستم که چه اشتباه فاحشی را مرتکب گشته ام. می پنداشتم که کمال مطلوب خود را یافته ام...

درست چند روز مانده به سال نو، یک روز جمشید به خانه آمد. قیافه اش گرفته و نگران بود. شعله های خشم از چشمانش زبانه می کشید. لبهایش لرزان بود، نمی دانستم چه واقع شده. او در مقابل سؤالات بی شمارم، سکوت اختیار کرده بود و پاسخی نمی داد. بالاخره لب به سخن گشود و گفت که خانواده اش به طریقی نامعلوم، از ازدواج پنهانی ما آگاه شده اند.

سعی کردم خونسرد باشم به او گفتم:

- خوب ایرادی ندارد، آنها دیر یا زود باید حقایق را می فهمیدند. برای همیشه که نمی شد موضوع را از آنها پنهان کرد.

اما بر خلاف انتظارم شوهرم نگران و عصبی گفت:

- اینقدر خوش بین نباش، متأسفانه خبرهای ناگواری برایت دارم! آنها تهدیدم کرده اند که باید هر چه زود تر از تو جدا شوم. می فهمی؟!

لرزش سرپایم را فرا گرفت. تا لحظاتی گیج و منگ بودم با تردید و نگرانی

پرسیدم:

- تو چه جوابی بهشون دادی؟

- هیچ چیز!

- هیچ چیز؟ ولی... ببینم تو که نمی خواهی بگی حرفاشونو قبول کردی

درسته؟

- متأسفانه چاره دیگه ای نداریم. ما باید از همدیگه جدا بشیم.

اگر در مواقع دیگری این سخنان را از دهان جمشید می شنیدم، آن را حمل بر شوخی و مزاح می نمودم، ولی حالا به قدری کلمات را جدی و خشن ادا می نمود که من وحشت زده فریاد زدم:

- چطور می تونی به این راحتی این جمله را ادا کنی؟!!

با زبونی خاصی، که تا به حال در او سراغ نداشتم نالید.

- آه... تو که اونا رو نمی شناسی. نمی دونی چقدر سر سختی نشون می دن.

- بهم بگو اونا چطور موضوع را فهمیدن؟

- نمی دونم هیچ سر در نیاوردم. مادرم وقتی قضیه رو شنیده بود، اولش باور نمی کرد. نمی دونم چه کسی جریان رو براش تعریف کرده، صبح وقتی رفتم خونه همه ناراحت و عصبی بودند. شانس آوردم که پدرم خونه نبود و از جریان اطلاعی نداشت. مادر و برادرهام از من در مورد تو سؤالاتی کردند. بهشون گفتم که خیال دارم با تو ازدواج کنم. مادرم که فکر می کرد اون خبر شایعه و دروغ محض بوده، با تهدید به من گفت که باید این خیالات خام رو از سرت بیرون کنی، من دختر خاله ات را برایت در نظر گرفته ام بهتر است که هر چه زود تر مقدمات عروسی را آماده کنیم... من پس از ساعتها کلنجار رفتن و مخالفت کردن، به ناچار موضوع ازدواجمون را به آنها گفتم. آه خدایا، عکس العملشون بعد از شنیدن این خبر خیلی وحشتناک بود. مادرم وحشت زده شیون می کرد و مو هایش را می کشید. برادرهایم ناگهان بر سرم ریختند و کتکم زدند. نمی دونی در اون خونه چه محشری بر پا بود. داشتم زیر مشت و لگد اونا از بین می

رفتم که مادرم مرا از دستشان نجات داد و آمد کنارم نشست و در حالیکه به شدت گریه می کرد گفت: از امروز تو دیگه پسر من نیستی. حق نداری پاتو، توی این خونه بذاری. تو رسم و رسومات خانوادگی ما رو بهم زدی. چطور بدون اجازه ما، سر خود ازدواج کردی؟ هیچ به فکر برادر بزرگتر از خودت بودی؟ اگه با دشنه قلبشو سوراخ می کردی بهتر بود که اینطوری شخصیت او را در هم بکوبی. آه که چه آرزوها برایت داشتم. تو همه چیز را نابود کردی. از این خونه برو بیرون و تا زمانیکه زنت رو طلاق ندادی حق نداری به دیدن من بیایی... و بعد من یکسره به اینجا آمدم.

او لب از سخن فرو بست. سکوت تلخ و کشنده ای بین ما حکمفرما شد. نمی دانستم چه بگویم و در عین حال سعی داشتم خونسرد و آرام باشم به صورت غرق در اشک شوهرم نگاه کردم و گفتم:

- جمشید این انصاف نیست. ما تازه سه ماهه که ازدواج کردیم. من خیلی آرزوها دارم. انصاف نیست که اینطور زندگی ما از هم بپاشه.

- ما چاره ای نداریم. مجبوریم از همدیگه جدا بشیم.  
فریاد زدم:

- هرگز... دیگه این حرفو تکرار نکن.

- پس می خواهی چیکار کنی؟

- می رم باهاشون حرف می زنم. روی پاهاشون می افتم، التماس می کنم. خواهش می کنم که بذارن ما با هم زندگی کنیم.

- احمق نشو شهره، تو هنوز اونا رو نمی شناسی. اگه تو رو ببینن می کشتن! برادرم تهدید کرده که اگه دستش به تو برسه، دست به اقدامات خطرناکی می زنه.

- این حرفا چیه؟ مگه من جنایت کردم؟!

- در نظر اونا، کار ما از جنایت هم بد تره. ما نباید این کار رو می کردیم.

- ولی این پیشنهاد خودت بود، مگه یادت رفته؟

- درسته، ولی من اون زمان فکر نمی کردم در چنین وضعیتی قرار بگیرم. اصلاً پیش بینی چنین وضعی را نمی کردم.

- بالاخره باید فکری کرد. باید کاری انجام بدیم. بهتره من برم باهاشون صحبت کنم. شاید با اشکها و زاریهایم، دلشون به رحم اومد. من حتماً می رم، همین حالا حرکت می کنم.

وحشت زده دستش را مقابلم حائل ساخت و گفت:

- نه، نه. مگه دیوونه شدی؟! بهتره یه مدت صبر کنی شاید...

- شاید چی؟

- نمی دونم، نمی دونم. اینقدر با من بحث نکن. منو تنها بذار کمی فکر کنم.

- جمشید سعی کن در مقابل اونا ضعف نشون ندی. اونا از همین ضعف تو استفاده کردند، و گر نه هیچکس حق نداره تو زندگی زناشویی ما دخالت بکنه. کار ما چه از نظر شرعی و چه قانونی درست بوده بنابراین هیچکس نباید بر ما خرده بگیره، ما هر دو عاقل و بالغ بودیم. در اینجا تنها ما مهم هستیم. فقط من و تو...

- نه شهره، تو اشتباه می کنی. اون لعنتی ها عقاید عجیبی دارن. اونا هیچ وقت حاضر به گذشت و چشم پوشی نیستند. این کار ما، در نظر اونا خطای عظیمی محسوب می شه، که تنها با جدایی ما از یکدیگر جبران پذیر خواهد بود.

با وحشت و هراس بی سابقه ای گفتم:

- جمشید اینطور حرف نزن داری منو ناامید می کنی. من به تو خیلی امیدوار بودم. همیشه خودمو آماده مقابله با آنها می کردم و فکر می کردم تو هم در این میان حامی من هستی و جانب همسرت را خواهی گرفت!

- تو در مورد من خیلی اشتباه فکر می کردی. حتی خودمم هنوز، کاملاً خودمو نشناختم. فکر می کردم می تونم در مقابلشون از خودم استقامت نشون

بدم و می تونم مستقل باشم، ولی می بینم که قدرت مقابله با اونا رو ندارم. چرا خودمونو گول بزنیم در حالیکه می دونیم که زندگی ما سرانجامی نخواهد داشت. - تو چطور جرأت می کنی این حرفو بزنی، یعنی تو تا این حد ترسو بودی که با یک تهدید تو خالی، میدون رو خالی کردی؟

- چی داری می گی؟ تو هنوز اونا رو نشناختی!

- تو هم همش این جمله رو تکرار می کنی. مگه اونا کی هستن؟ اونا قیم و حاکم سرنوشت تو که نیستند. تو یک انسانی. یک انسان آزاد. باید در تصمیم گیری آزاد باشی. تو دیگه بچه نیستی که اونا بخوان برات تکلیف معلوم کنند. پس معنی مرد بودن یعنی چه؟

- در خانواده ما، از زمانی که خودم را شناختم، مادرم حاکم مطلق خانه بود. من اینطور بار اومدم که هرگز روی حرف آنها حرفی نزنم. همیشه مطیع و گوش به فرمان باشم. حتی اگر دستورات صادره بر خلاف خواسته هایم باشد. باید بدون چون و چرا قبول کنم.

- ولی این درست نیست.

- من ۲۷ سال اینگونه بزرگ شدم. حالا تو می خواهی منو در کمترین زمان ممکنه عوض کنی؟

- آخه این مسخره است. ظالمانه است. ما تازه سه ماهه که زن و شوهر شدیم. می فهمی، فقط سه ماه.

- من هیچ چاره ای ندارم. نمی تونم پدر و مادر برادرامو قربانی تو بکنم.

- پس آیا من باید قربانی خواسته های اونا بشم؟

- باور کن دلم نمی خواست اینطور بشه. من در برابر اونا خیلی جبون و ترسو هستم. خیلی زبون و بی اراده ام. خودم اینا رو به خوبی می دونم. ولی چه کنم. اینجوری بار اومدم. هر چی فکر می کنم هیچ راهی پیش پایم نیست بجز اینکه... - بجز اینکه چی؟

- جز اینکه همون راهی رو انتخاب کنم که اونا برامون در نظر گرفتند.

- ولی این منطقی نیست.

- در این دنیا، چه کاری روی منطق استواره؟

دیگر گریه مجالم نداد و او در دنباله گفته هایش افزود:

- سعی کن گریه نکنی، عاقل باش و موقعیت زندگی مرا نیز در نظر بگیر. من

فعلاً میرم بیرون، تا بعداً ببینم خدا چی بخواد و چی پیش میاد.

- کجا می ری؟

- معلوم نیست. خونه خودمون که نمی تونم برم. در واقع منو بیرون کردند.

میرم کمی قدم بزنم و فکر کنم.

- کی می آیی دیدن من؟

- نمی دونم. هیچی نمی دونم...

آنگاه از خانه خارج شد و مرا با کوله باری از غم، تنها نهاد. نمی دانستم چه باید کرد و به چه کسی پناه باید برد. از چه کسی یاری و مدد بجویم. گفتگوی چند لحظه پیش، بار دیگر مثل پرده سینما از مقابلم گذشت. خداوندا، باور نداشتم که چنین سخنانی را از زبان جمشید بشنوم. گویی که تمام این جریانات را در خواب می دیدم. با خود می گفتم: ای کاش تمامی این گفتگوها فقط یک کابوس وحشتناک باشد که پس از بیداری از خواب، همه چیز همچنان زیبا و رویایی باقی بماند. ولی افسوس که همه چیز واقعیت محض بود.

چهار روز تمام در تنهایی و سکوت مرگ آور اتاقم اشک ریختم، اما از جمشید خبری نشد. مادرم با نگرانی علت را از من پرسید، ولی من با شرمندگی از مقابلش می گریختم و به جای دنجی پناه می بردم تا دور از چشم او، اشکهایم را فرو چکانم. روز پنجم دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. به ناچار علیرغم خواسته جمشید، به نزد خانواده اش رفتم.

انتظار داشتم که پس از کمی جر و بحث مرا در میان خود بپذیرند. اما صد

افسوس که آنها بویی از انسانیت نبرده بودند. بر خلاف پیش بینی های من، همه چیز بر عکس در آمد. هیچگاه تصور آن برخورد های خصمانه نیز بر مغزم خطور نمی کرد. می پنداشتم که می توانم، محبت های آنها را جلب نمایم. اما چه خیال خامی و چه تصور باطلی... آنها با بدترین وضع ممکنه با من برخورد کردند. گریه های من در دل سنگشان کوچکترین اثری نبخشید. در عوض مرا به باد کتک گرفتند. برادرش با خشم و غضب، سرم را به دیوار کوبید که در نتیجه منجر به شکستن و بخیه خوردن سرم گردید. خون به شدت از شکاف سرم فوران می زد، ولی با وجود آن، سعی داشتم رفتارم مهربان باشد، شاید دل سنگشان به رحم آید. اما آنها جریح تر می شدند. به التماس و تضرع متوسل گشتم. گفتم که من شوهرم را دوست دارم، او نیز به من علاقمند است، ولی شما او را تحت فشار قرار داده اید. بیاپید به خاطر رضای خدا از خود گذشتگی نشان دهید و از خطای ما، در گذرید. زندگی ما را تباه نکنید. و...

ولی آنها به هیچ وجه قانع نمی شدند. تنها یک جمله بود که مکرراً از دهانشان شنیده می شد و آن، این بود.

- همانطور که پنهانی ازدواج کرده اید، پنهانی و بی سر و صدا از هم جدا شوید. ما نزد اقوام و آشنایان خود آبرو داریم. شماها با این عمل احمقانه خود آبروی خانواده ما را خدشه دار نمودید.

آن روز گذشت و من با شکست کامل به منزل بازگشتم. و این تازه اولین گام آنها در راه بدبختی و سقوط ما بود.

روز بعد، شوهرم را تهدید کردند و اموالش را که در خانه پدری، با حقوق خودش سالها پس انداز کرده بود در نزد خود توقیف نمودند، تا مرا طلاق دهد. و بعد تلفنها و نامه های تهدید آمیز می نوشتند و هشدار می دادند که اگر طلاق نگیرم، خانه پدرم را به آتش خواهند کشید. به ناچار مجبور شدم از خانه پدرم، به یک خانه استیجاری، نقل مکان نمایم، تا آدرس را نداشته باشند. غافل از



اینکه، شوهرم مثل یک بچه ترسو، همه آنها را در جریان امور قرار می داد، حتی سخنانی را که بین ما رد و بدل می شد، به اطلاع آنها می رساند. پس از آن که منمزل را تغییر دادم، او نیز دیگر به سراغم نیامد.

تهدیدات خانواده اش به جایی رسیده بود که، او مجبور شد در نزد آنها اعتراف کند که زن من قبلاً بیوه بوده و مرا اغفال کرده و من از روی اجبار و شاید هم ترحم و دلسوزی و ترس از آبرو، او را به زنی گرفته ام... این مسئله باعث دامن زدن بیشتر به اختلافات موجود بین ما گردید.

چهار ماه تمام در بدترین شرایط ممکنه به سر بردم. در این مدت، شوهرم گاهی به دیدنم می آمد و بعد از اینکه به شدت کتکم می زد می گفت که من او را فریب داده ام! می گفت که هیچ علاقه ای به من ندارد. خانواده اش را بر من ترجیح می دهد و من باید طلاق گرفته و او را از این بن بست وحشتناک نجات دهم...

اما من، باز هم مقاومت می کردم. منتهای سعی خود را به کار می بستم تا زندگیم را از ویرانی و سقوط نجات بخشم. از هیچگونه فداکاری و از خود گذشتگی، برای نجات زندگی زناشویی خود مضایقه نکردم و بالاخره یک روز برای دومین بار به خانه آنها رفتم. این بار پدرش در منزل بود و برادرهایش باز هم مرا، تهدید به مرگ کردند.

پدرش که سر و صدای ما را شنیده بود و دانسته بود که برای گرفتن فرجام و بخشش به دیدارشان رفته ام، با کارد آشپزخانه سر به دنبال من نهاد، ولی من دست بردار نبودم. به پای برادرهایش افتادم، خواهش کردم که آشیانه عشق ما را بر هم نزنند. به آنها پیشنهاد کردم، همچنانکه تاکنون دیناری خرجی از شوهرم نگرفته ام، بعد از این هم از او هرگز مطالبه خرجی نخواهم کرد. انتظار ندارم که شب و یا حتی روزها هم به دیدنم بیاید. شما به میل خودتان، برایش زن بگیرید. سوگند می خورم که هرگز، حتی به زنش نیز نخواهم گفت که من زن

او بوده و هستم. فقط به خاطر حفظ آبرویم بگذارید مدرکی داشته باشم تا بتوانم با عقد نامه ام زندگی کنم و آبرویم در نزد آشنا و فامیل محفوظ بماند. ولی آنها در نهایت سنگدلی مرا از خانه خود راندند، و من هر بار پس از برخورد با آنها به شکست خود اعتراف می نمودم.

ماه پنجم نیز سپری گشت و رفتار جمشید روز به روز بدتر می شد. آن فرشته معصوم، ناگهان مبدل به دیو وحشت آوری شده بود که در خیابان، در مقابل دیدگان کنجکاو مردم، مرا به باد کتک می گرفت و فریاد می کشید که باید طلاق بگیرم. در منزل نیز لحظه ای از دست او آسایش نداشتم. هر گاه به دیدارم می آمد، قبل از هر حرف و سخنی، همانند جانوری سبع، به سویم حمله ور می شد و جامه بر تنم می درید و پس از رفتنش، تنها زخمهای عمیقی بود که بر جسم و روحم از او به یادگار می ماند. او از هر دری وارد می شد، به هر حيله و نیرنگی متوسل می گشت تا مرا وادار کند که از او طلاق بگیرم، ولی من حاضر نبودم از زندگی زناشویییم بگذرم. در مقابل اشکهای بی دریغ و ناله های جانسوزم، تنها لبخندی تحویلیم می داد و تهدید می کرد که بدترین رفتار ها را در پیش خواهد گرفت تا مرا به زانو در آورد در مقابل به او می گفتم:

– اشکالی ندارد. انسان زاده شده است تا با مشکلات مبارزه نماید.

هر روز ساعتها در مقابلش می نشستم و برایش از عشق و زندگی زیبا، سخن می راندم. می خواستم به او بقبولانم که مثل یک مرد در مقابل خانواده اش قد علم کرده و به آنها تفهیم نماید که دیگر بچه نیست که آنها برایش تکلیف تعیین کنند. او در حالیکه گریه می کرد، عاجزانه می گفت که در مقابل آنها قدرت مقاومت ندارد. با تمامی وجودم آرزومند بودم سعادت زندگی زناشویییم را حفظ نمایم، اما نمی دانستم که تقدیر قصد دارد مرا به زانو در آورد.

از مدتها پیش فهمیده بودم که همه چیز عوض شده و زندگیم رنگ دیگری به خود گرفته است. کما فی السابق جمشید را می دیدم، اما نه در خانه، بلکه

بیشتر مواقع در اداره پشت میز کارش.

گرفته و مغموم، سرد و بی روح نگاهم می کرد. دیگر مطمئن شده بودم که زندگی زناشویی ما دوامی نخواهد داشت و باید فوراً به فکر چاره جویی باشم. با وجود این مطمئن بودم که کاری از دستم ساخته نیست. عqlم به جایی قد نمی داد. شبها تا صبح بیدار می نشستم و برایش نامه می نوشتم:

شوهر دلبندم. نامهربانم. آن زمان که زمستان سرد و طاقت فرسا، کوله بار فرتوت خویش را بر گرفت و جای خود را به گلها و شکوفه های بهاری بخشید و گلها با بو و عطر دلاویز خود به سبزه زار های طبیعت، نشاط و شادی بخشیدند. من نیز قلبم را به تو هدیه کردم. آری، در آن روز های بهاری بود که تو برایم زمزمه عشق سر دادی و از خوشبختی و سعادت ابدی سخن به زبان راندی. من تو را در میان بهاران یافتم. تو از آن من شدی. اما به ناگاه طوفان آغاز گشت و تمام هستی ام را به تاراج برد. تو از من روی بر تافتی. دیگر در وسعت دیدگانت، برق عشق دیده نمی شد. هر چه بود نفرت و انزجار بود. شامگاهان تو را در خیال خود، در میان بستر نرم خود مجسم می نمودم، و سحرگاهان که از خواب برمی خاستم جای تو را خالی تر از پیش می یافتم. شبهایم را با یاد تو سحر می کردم و روز ها را با خیال تو به شب می رساندم. روزها بی تو و دور از تو کنار پنجره کوچک اتاقم، چشم به راه تو می نشستم، اما تو از وجودم غافل بودی. گلهای دشت سینه ام، یکی یکی پژمرده می شدند، اما تو هرگز حاضر نبودی باران رحمتت را بر من جاری سازی و تن تشنه ام را از وجودت سیراب نمایی.

در سکوت و انزوا به تو می اندیشم و هزاران آرزوی ناممکن در سر می پرورانم. اما بسی دریغ و درد. در آن روزهای زیبای بهاری، تو با

سخنان فریبنده ات، اسیرم نمودی و آنگاه، پس از فتح و پیروزی، مرا باز یچه دستهای نیرومند خود ساختی. و حالا که هستی و جوانیم را به یغما برده ای، مرا تنها رها کرده و به سوی خود رفته ای.

آه شوهرم، نفرین بر تو. عذاب علیم بر تو که مرا پایبند عشق شوم خود نمودی. چشمانم هر لحظه در انتظار توست. گویی که این دو چشم مشتاقم، نمی خواهند جز تو کسی را ببینند و قلب زخم خورده و مجروحم، جز تو کسی را آرزو کند. تو بر من چه کرده ای؟ تو چه هستی که با تو همیشه زمستان را در وجودم بهار حس می کنم و کویر خشک دلم را پر از آب می بینم. تو که روزی آنقدر خوب و مهربان بودی، اما حالا چه هستی؟ یک درنده خوی وحشی. آیا می توانم باور کنم که آن حرکات و آن سخنان زیبا و دلنشینت همه خدعه و فریب بوده؟

زمانی که همسر تو گشتم و با تو پیمان وفا و عشق بستم، خود را خوشبخت احساس می نمودم. وقتی تو شبها در کنارم به بستر می رفتی، من دیگر آرزوی نداشتm، و سعادت و نیکبختی را با تمام وجودم حس می کردم. اما این سعادت دیری نپایید و خوشبختی واژگون گردید. وقتی که بهار فرا رسید، چلچله ها نوید عشق و مستی سر دادند.

تمام درختان شکوفه ها زدند، اما جوانه های قلب من، یکی پس از دیگری در خزان و سردی عشق تو، مدفون گشتند. برای من بهاری نبود. عشقی نبود. هر چه بود، نا امیدی بود و حرمان، و هیچ دردی جانسوز تر از نا امیدی نیست.

شوهر نامهربانم. مدتهاست که از تو دورم. همه جا در نظرم سرد و سیاه است. بی تو زندگی زیبا نیست. بی تو زنده ماندن، همانند روز بدون خورشید و شب بدون مهتاب است. بی تو من هیچ چیز ندارم. بی

تو تنهای تنهایم.

نمی دانی چه زمستان سخت و ملال آوری در قلبم حکومت می کند.  
نمی دانی که چقدر احساس سردی و بیهودگی می نمایم. انگار که دیگر  
هیچ چیز، بجز دستهای نوازشگر تو، مرا گرم نخواهد کرد. نمی انی چه  
زمستانی بر پیکر فرسوده و خسته ام بر پاست. چه زمستان پایان  
ناپذیر و دردناکی. دلم در حسرت دیدار تو می سوزد. نمی دانی شبهایی  
را که نیستی، بر من چه می گذرد. و تا چه حد، با تو بودن را آرزو می  
کنم. افسوس، تو با واژه شیرین دوست داشتن آشنا نیستی. تو معنی  
عشق را لااقل برای من نمی دانی...

نامه هایم هیچگاه به دست او نمی رسید، زیرا همیشه این مکتوبهای عاشقانه  
و سوزناک را تنها برای قلب تنهای خود می نوشتم.



مدتهای مدیدی از او بی خبر بودم تا اینکه یک روز بی خبر به خانه آمد. بر  
خلاف انتظارم، با محبت و مهربانی مرا در آغوش گرفت و گفت:  
- شهره، من هنوز هم مثل سابق به تو علاقمندم! باور کن هرگز زنی را  
نخواهم یافت که با چنین شرایطی، با من و در کنار من، به زندگی ادامه دهد. تو  
زن مهربان و فداکاری هستی. من در حق تو ظلم کرده ام. و حالا پشیمانم. باور  
کن خیلی فکر کردم. شب و روز با خود جنگیدم. بالاخره فقط به یک نتیجه  
رسیدم. می دانم که تو زن باگذشت و فداکاری هستی و خوب می دانی که هنوز  
عاشقت هستم! بیا و قبول کن که موقتاً از همدیگر جدا شویم، وقتی که سر و  
صدا ها خوابید و آنها از آسیاب افتاد، دوباره با هم ازدواج خواهیم کرد. در این  
فاصله، می توانم اموال و دیگر وسایل زندگیم را از چنگ آنها در آورم، بعداً

خواهیم رفت در گوشه ای دور افتاده و دور از چشم آنها به زندگی سرشار از عشق خود ادامه خواهیم داد. من در نزد تو اعتراف می کنم که در زندگی نقطه ضعفی دارم و آن پول است. نمی توانم تحمل کنم که وسایلی را که سالها با زحمت و دسترنج خود به دست آورده ام، برادرهایم از آن استفاده برده و به ریش ما بخندند. بیا و پیشنهاد مرا بپذیر. این به نفع هر دوی ماست!

- نه جمشید، یک بار گول حرفهایت را خوردم و با تو ازدواج کردم. گمان می کردم که تو مرد با اراده ای هستی. مردی هستی که می توانم در هنگام گرفتاری و مصائب زندگی به تو تکیه کنم و دوشادوش هم به مقابله با سختی ها برویم. اما دیگر فریبیت را نخواهم خورد. من همچو کوهی استوار و پا بر جا، در مقابلشان ایستادگی خواهم کرد. تو از اولین روز آشنایی، به من یک زندگی توام با سعادت را وعده دادی، پس چه شد آن سعادت؟ چه شد آن وعده های پوچ و تو خالی تو؟

او قیافه معصومانه ای به خود گرفت و آنقدر گریه کرد و آنقدر در گوش من نجوا های عاشقانه سر داد که من بار دیگر فریب سخنانش را خوردم. و به او قول مساعد دادم تا پیشنهادش را بپذیرم. یک روز با توافق یکدیگر و بنا به قولی که بین ما رد و بدل گردید، شانه به شانه هم وارد ساختمان دادگستری شدیم. ساعتی بعد هر دو با ورقه گواهی عدم سازش از آنجا خارج شدیم، در حالیکه جمشید، هنوز هم به من نوید زندگی شیرین را می داد و تکرار می نمود که این طلاق موقتی است و تنها به خاطر ساکت شدن آنها و گرفتن وسایل زندگیش از آن خانه، به این حيله توسل جسته است...

آنگاه از من جدا شد تا ورقه فتح و ظفرمندی خود را به خانواده اش نشان دهد. از آن روز به بعد رفتار جمشید تا حدودی بهتر شد. سوگند یاد می نمود که بعد از اینکه اوضاع بر وفق مراد بود، دوباره مرا به عقد خود در آورد.

حدوداً یک ماهی از این ماجرا گذشت، ولی ما هنوز جهت طلاق به محضر

مراجعه نکرده بودیم. تا اینکه یک روز به توسط یکی از همکاران و دوست نزدیک او متوجه شدم که تمام سخنانش دروغ و کذب بوده و او قصد زندگی کردن مجدد با مرا ندارد. اولش باور نداشتم، اما وقتی آن روز در مقابل یکدیگر قرار گرفتیم، حقیقت را دانستم. بالاخره او آمد و در کمال خونسردی مقابلم نشست و گفت:

- خوب بالاخره چکار می خواهی بکنی؟! -

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- تصمیم گیرنده تو هستی نه من.

- اینقدر سر سخت نباش. می دانی که ما برای همدیگر ساخته نشده ایم. چرا به این ناراحتی ها خاتمه نمی دهی؟ تو می خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟ می دانی که من نمی توانم از تصمیم خود منصرف شوم. من تنها هستم و آنها مرا در حلقه محاصره خود قرار داده اند و هر لحظه بر فشار خود می افزایند. ازدواج با تو، تنها یک جهالت محض بود و بس. من تو را دوست می داشتم، اما به فکر آداب و رسوم خانواده ام نبودم. مادرم هرگز حاضر نیست از سنتهای قدیمی خود دست بردارد.

- ولی آنها اشتباه می کند. باید این سنتها را به دور ریخت. باید آنها را با حقیقت زندگی آشنا کرد.

- حقیقتی وجود ندارد. حقیقت در خواب خرگوشی فرو رفته. هیچگاه، واقعیت را آنچنین که می پنداری وجود ندارد. آری حقیقت مرده است!

- نه تو اشتباه می کنی. حقیقت همیشه زنده خواهد ماند. چشمان تو، بینایی دیدن حقیقت را ندارد. شماها حقایق را می بینید، اما چشمان خود را بر روی آن می بندید. خداوندا، تو چگونه نمی توانی دوستم بداری؟! آیا حس ترحم هم در وجود تو مرده؟ حالا که نمی توانی دوستم بداری، لااقل ترحمت را از من دریغ مدار.

او سکوت کرد و همچنان غرق در افکار خود بود. سپس گفت:

- من پدر و مادرم را بر تو ترجیح می دهم. من می خواهم با دختری ازدواج کنم که باکره باشد نه یک بیوه زن که مایه ننگ من و خانواده ام گردد. چرا من باید با پس مانده دیگری ازدواج کنم؟

سخنانش چون نیشتری بر قلبم می نشست. خیلی گریه کردم و او نیز که از گفته هایش پشیمان گشته بود در کنارم نشست و اشک، ریخت.

- شهره باور کن من خیلی بیچاره ام. تو نمی دانی که در قلب من چه می گذرد. به خدا قسم، به وجدانم قسم! تو را دوست دارم. خودت این را می دانی. افسوس که چاره ای ندارم! هیچ کاری از دست من ساخته نیست. آنها مرا در تنگنا گذاشته اند. شب و روز را بر من تلخ کرده اند تا از تو جدا شوم. به خصوص مادرم، که فهمیده ما گواهی عدم سازش گرفته ایم، مدام بر من فشار می آورد که پس چرا طلاقش نمی دهی؟ نمی دانم چه بگویم. هم تو را بدبخت کرده ام و هم خودم بیچاره و بی آبرو شدم.

دیگر صبر و تحمل خود را از دست دادم و فریاد کشیدم:

- آخه ناسلامتی تو مردی. باید از خودت اراده داشته باشی. چرا نمی توانی به آنها بفهمانی که نباید در زندگی ما دخالت کنند. جمشید تو چه جور آدمی هستی؟ چرا نمی توانی در قبال تعهدی که داری احساس مسئولیت کنی. تو یک روز بریم از یک عشق جانسوز و آینده زیبا و خوشبختی مطلق سخن می گفتی. پس چه شد آن همه قول و قرار؟ من آدم بلند پروازی نیستم. واقعیت را بر رویا های کاذب ترجیح می دهم. در زندگی همیشه آدم قانعی بودم. همینقدر که تو را در کنار خود داشته باشم، برایم کافی ست. چرا سعی نمی کنی روی پاهای خود بایستی؟ خواهش می کنم به جای اینکه مثل زنها، با حربه گریه حرفت را به اثبات برسانی، در عمل و با اراده و عزم و جزم آهنین، با آنها مبارزه کن. ازدواج با من خواست خود تو بود و تو بودی که...



نگذاشت جمله ام را تمام کنم. فریاد زنان گفت:

- بله، بله خواست من بود، ولی حالا می فهمم که اشتباه کرده ام. آیا باید به خاطر این اشتباه نابود شوم؟

- حرفهای احمقانه می زنی! تو که بچه نبودی. تو سه سال فرصت انتخاب داشتی تا تصمیم بگیری. آیا در طی این مدت به اشتباه خود پی نبرده بودی؟ و حالا... حالا که تا اینجا پیش رفته ایم به ناگاه به یادت آمد که اشتباه کردی؟ آیا تمام احساس و عواطفی که بین ما بود، اشتباه بود؟! دلم از این می سوزد که تو، چرا باید آلت دست خانواده ات باشی؟ چرا باید آنها سرنوشت ما را تعیین کنند؟ من با وجودی که یک زن هستم، هرگز به خانواده ام اجازه دخالت بیهوده در زندگی زناشویی خود را نخواهم داد. اما تو، تو چطور راضی می شوی که آنها احساس ما را زیر پا بگذارند؟ جمشید سعی کن عاقلانه فکر کنی. در زندگی باید آنقدر با سیاست و با کفایت بود که بتوانی هر چیزی را در جای مناسب خود قرار دهی. پدر و مادر باید در یک گوشه زندگی تو اظهار وجود کنند و همسرت هم در گوشه دیگر. و تو هر دو طرف را داشته باشی. بنابراین تو به خاطر یکی، نباید دیگری را زیر پا بگذاری. سعی کن همه ما را داشته باشی.

- آه تو فقط بلد هستی شعار بدهی. بین حرف تا عمل، فاصله زیاد است. آنها به خون تو تشنه هستند. من نمی توانم با آنها کنار بیايم. آنها تنها یک هدف دارند آن هم جدایی ماست.

- آنها اشتباه می کنند. این بر خلاف قوانین اخلاقی است. شماها، افراد ظالمی هستید که شرافت و انسانیت را زیر پا گذاشته اید. تو هم همانند آنها سخت در اشتباهی. من هرگز از پا نخواهم نشست.

شانه هایش را با لا قیدی بالا انداخت و گفت:

- مطمئن باش که بالاخره شکست خواهی خورد. حتی اگر مقاومتر از کوه باشی، آنها تو را به زانو در خواهند آورد. تنها راه نجات، همان جدایی است. من

می روم و یک هفته دیگر مجدداً باز می گردم. تو در این مدت فرصت داری خوب فکر کنی. پس از پایان یک هفته هیچ عذری را نخواهم پذیرفت...  
آنگاه در را بهم کوبید و خارج شد.

ساعتها پس از رفتنش در خلوت اتاقم، همچنان می گریستم. به یاد عشق از دست رفته ام می گریستم. آه آن روزهای خوش گذشته کجا رفت؟ آن خاطره های شیرین و دوست داشتنی به کجا رفت؟ حالا از این عشق پر شکوه، جز مشتی خاطره تلخ و رنج آور، چیزی بجا نمانده. کتاب زندگیم بسته می شود و من با ترس و دلهره منتظر پایان کار خود می مانم. تصمیم دارم از پای ننشینم و تا آخرین نفس، به این مبارزه ادامه دهم. شاید که پیروزی از آن من باشد... در تاریکی وحشت زده اتاقم، در را به روی خود بسته و بار دیگر برایش نامه می نویسم.

شوهر نامهربان و بی مهرم. هنگام نوشتن این نامه، احساس می کنم که سر تا سر وجودم، زندان تاریک و سرد و دور افتاده ای است از مشتی خاطرات اندوهناک، و روحم سرگردان و عاصی می باشد. شوهرم، بر من بنگر، نگاه کن... تو می خواهی که پر پر زدن قلبم را در مقابل دیدگان خود ببینی، پس باز گرد و به سویم آی تا مرگ قلبم را با لبخند پیروزمندانه ای ببینی. تو هیچگاه عشق را جدی نگرفتی وقتی تو را داشتم، از شادی لبریز بودم.

دیدار تو آرزویم بود. در این دنیای پهناور دل به عشق تو سپرده بودم. بودنت زندگیم بود و نبودنت مرگم. همیشه وجود تو را، مکمل خود می دانستم. می پنداشتم با عشق تو، از زندگی سیراب خواهم شد. زمزمه های عاشقانه ات را هنوز در گوش دارم. اما حالا دیگر برایم دلنشین و شادی افزا نیست. آن نجوا های عاشقانه را تیرگی و خشم پوشانده است.

در این شب خسته و دیگر، به زندگی پوچ خود می اندیشم. کاش می شد بسان پرنده ای در کوچه های غبار آلود زمان، آنقدر به پرواز در آییم و دور شوم تا به پوچی، به ابدیت برسیم. آنچنان که به غیر از تو کسی آنجا نباشد. تو را می بینم و دیدن تو، تمامی وسعت زندگانییم خواهد شد. با دیدن تو، زندگیم رنگ سرخ عشق خواهد گرفت. تو را دیدم که خونسرد و بی اعتنا از کنارم گذشتی! می خواستم فریاد بر آورم، همسرم به نزد من باز گردد...

ولی بر لبانم مهر سکوت نقش بست و چشمانم سکوت را با اشک معاوضه کردند و قطره های اشک، مثل باران بهاری ارمغان کویر گونه هایم گردید. حالا در این اتاق دم کرده و متروک، در انتظار تو هستم. پنجره اتاقم باز است. شب تاریکی است. ستاره ای در آسمان دیده نمی شود. لحظات به کندی سپری می شوند. شب از نیمه گذشته، اما گویی خواب نیز با چشمان غم بارم پیمان قهر بسته است. وزش باد، برگها را به حرکت در می آورد. از صدای برخورد آنها، به کنار پنجره می آییم. شاید که صدای انعکاس پاهایت را در حیاط خانه بشنوم. افسوس که در مقابل من فقط تاریکی است. تاریکی مطلق. هیچ جنبنده ای حرکت نمی کند. هیچ راهی جز انتظار برایم باقی نمانده است.

نمی دانم چگونه می توانم تو را از این هجران و دیوانگی که بر تمامی وجودم رخنه کرده، آگاه سازم.

می دانم که هرگز در وجود تو عشق نبود. صداقت و راستی نبود. هر چه بود، نیرنگ و فریب بود. من برایت تنها یک سرگرمی بودم. درست مثل بازی شطرنج و مهره هایش.

نمی دانم برایت چه بنویسم تنها حرفی که قلب و روحم به آن ایمان دارد، این است که به حد پرستش دوستت می دارم. به فردا می

اندیشم، به فردایی که همچو دیروزم تاریک و سرد است. به فردا که روز جدایی ماست. روز مرگ قلب من. برایت از چه بنویسم! که تمامی حرفهایم تکراری ست. که تو هرگز نامه هایم را نخواهی خواند. من برای تو نمی نویسم، بلکه برای تسکین قلب عاشق و زخم خورده خود می نویسم. آری، تنها برای خود می نویسم. احساس می کنم تعادل روانی بهم خورده است.

می ترسم روزی کار من به جنون و دیوانگی کشانیده شود. می دانم که خود را میان اوهام و تصورات آزار دهنده ای به اسارت کشیده ام. مگر من به تو چه کرده ام؟ مگر تو محبت و عشق نمی خواستی؟ و مگر من اینها را به تو نداده ام؟ دیگر از من خسته چه می خواهی؟

آه... تو لحظه به لحظه در چشمانم تغییر رنگ می دهی. دیگر آن مرد پر شور و دوست داشتنی نیستی، بلکه دیوی هستی زشت خوی که احساسات مرا به بازی گرفته است. نمی دانی این بی اعتنایی، این گریز پایی تو، این سکوت زجر آورت، چقدر عذابم می دهد. می دانم که در مورد تو اشتباه کرده ام، ولی حالا خیلی دیر شده.

آلاچیق عشق ما را برگهای خزان زده پاییزی پوشانیده است. روشنایی ها، رو به تاریکی می رود. قلب خسته ام، آرام آرام در سینه به یاد تو می تپد. اگر این قلب بیچاره ام می دانست که تو، روزی خود خواهانه مرا از خود دور خواهی کرد، هرگز مهرت را در خود نمی پروراند.

تمامی وجودم با صدایی گرفته و حزن آلود، تو را می خواند. جام درونم هر لحظه بیشتر از پیش، لبریز از عشق تو می گردد. همیشه در خلوت اتاقم برایت نامه ای می نویسم، اما هر بار نامه هایم بی جواب می ماند. زمانی تو خوب و مهربان بودی. زمانی آغوشت برای همسرت،

مهربان و گرم بود. ولی دیری نپایید که سعادت و نیکبختی من واژگون گردید، و تو دوران حکومت ظالمانه خود را آغاز ساختی. تو را حاکم مطلق خود می دانستم و تو من بیچاره از محبت را به بازی گرفتی. نمی دانی امشب چقدر گریه کردم. چقدر سر بر زمین کوفته و چه زاریها که نکردم، چه آهها که از سینه بیرون ندادم. از سینه درد کشیده ام که فقط نام تو و عشق تو، در آن جای دارد...

نامه ام را به پایان نرسانیده به ناگاه خشمگین و ناراحت نامه را پاره کرده و تکه های آن را در شلعه های آتش سوزاندم. نه، دیگر نمی خواهم بیش از این عشق و محبت را گدایی کنم. بگذار همانطوریکه سرنوشت می خواهد به پیش برویم.

پس از آن روز تمام تلاشم بر این بود که بتوانم یک همبستگی عطوفت آمیز با خانواده شوهرم ایجاد کنم، و لیکن چنین جذبه ای در من نبود که آنها را به طرف خود بکشانم.

جمشید هم تنها خواهان جدایی بود و مدرک طلاق من، تنها ضامن پیروزی او محسوب می گشت. همیشه در زندگی از نزاع و مناقشات خانوادگی بیزار بودم. اما این مجادلات و اختلافات هر روز بهر شکلی، در زندگیم بروز می کرد.

اوایل فصل تابستان بود و بهار داشت به اتمام می رسید که من متوجه تغییراتی در خود شدم. هنگامیکه به دکتر مراجعه نمودم، به ناگاه دریافتم سه ماهه بار دار هستم. از این خبر بیش از پیش متالم و نا امید شدم. غم مبهمی بر قلبم سنگینی می کرد. در این فکر بودم که آینده من و بچه ام چه خواهد شد.

تنها دو روز به آمدن جمشید باقی مانده بود و طبق گفته هایش، دو روز دیگر ما باید از همدیگر جدا می شدیم. نمی دانستم در شرایط کنونی، آیا وجود این بچه خواهد توانست شوهرم را به آغوشم باز گرداند؟ آیا کاری که من از انجام

دادنش، ناتوان بودم، او می توانست به اتمام برساند؟ نمی توانستم عکس العمل او و خانواده اش را حدس بزنم. به ناچار روز بعد هنگامیکه به ادره رفتم به وسیله یکی از همکاران، برایش پیغام فرستادم که همان شب، خود را فوراً به من برساند. آن شخص پیغام مرا به او رساند، ولی جمشید در جواب، فقط سکوت کرده و هیچ حرفی نزده بود.

آن شب را تا صبح انتظار کشیدم. چند بار از خانه خارج شدم و در خیابان به انتظارش ایستادم، اما از او خبری نشد. می دانستم که سر سخت تر از من، تصمیم به مبارزه ای وحشتناک گرفته است. ناگزیر به اتاقم پناه بردم و گریستم. اتفاقی که بارها شاهد و ناظر سیلابهای اشکهایم بود. شاهد ماجراهای تلخ و شیرین زندگیم بود.

در سکوت حزن آلود با هر صدای پایی از جا می پریدم به گمانم که شاید او آمده باشد. اما خیال باطلی بود. او از حربه سکوت استفاده می کرد و همین سکوت مرموزش بیشتر آزارم می داد. عشق او چون افیونی خطرناک، مقاوم ساخته بود. خود را اسیر عشق یک طرفه او می دیدم و چاره ای نداشتم. یا باید تسلیم محض بود و یا اینکه تا پای جان مقاومت نمود. هیچ کس نمی داند چه روز هایی بر من گذشت.

تصمیم گرفته بودم همچنان در مقابل خواسته های ناروایشان ایستادگی کنم. و می پنداشتم که بالاخره موفق خواهم شد. من در حد کمال دوستش می داشتم. حاضر بودم که به خاطرش از زندگی و هستی خود چشم بپوشم. و اکنون نیز تنها به خاطر کودکم، باید مبارزه می کردم.

آری تنها به خاطر او، نه برای عشق از دست رفته ام. دیگر از تحقیر و تمسخر اطرافیان باکی ندارم. باید به فکر سعادت فرزندم باشم. آه آن روز های خوش چه زود سپری شدند. صبح سعادت و خوشی را سیاهی و ظلمت شبانه پر ساخت و ستاره بختم خاموش گشت.

در سینه حرفهای ناگفته بی شماری داشتم و لیکن زبانم را یارای سخن گفتن نبود. در قلبم رازها بود، اما او فریاد درونم را نمی شنید. فریادی که از سر سوز عشق او به فغان آمده بود. دستهایش را که آرزو داشتم چون پیچکی، تکیه گاهم باشد، با من بیگانه و سرد بود. هنگامیکه با او سخن می گفتم، از نگاه سرد و بی نورش پژواک یک بی تفاوتی مطلق خوانده می شد. می دانستم که او از زیستن در کنار من، راضی و خشنود نیست. می دانستم که هرگز نتوانسته ام آن شادی و نشاطی را که در کنار خانواده اش احساس می نمود به او ارزانی دام، زیرا قلبش از مهر من تهی بود.

خداوندا، از خود بیزار و خسته ام. اکنون دریافته ام که تمامی سخنانش خدعه و نیرنگی بیش نبود. او می خواست قلب بیچاره ام را بفربید و موفق هم شد. در زندگی همیشه شعار من دوست داشتن بود. در واقع اولین گام در راه رسیدن به سعادت و نیکبختی، لازمه اش را عشق و محبت خالصانه می دانستم، یک عشق عمیق و حقیقی. زهی خیال باطل. چقدر خام بودم من. که بازیچه دستهای آلوده آنها گردیدم.

انسان چه بخواهد و چه نخواهد بازیگر صحنه های زندگی ست، و در این صحنه همچو عروسکان خیمه شب بازی را می ماند که نخ این عروسکان را سرنوشت و تقدیر در دست گرفته و بهر سو که اراده کنند، آن را به حرکت در می آورند. و من نیز بازیچه تقدیر گشته بودم.

زمانی من، حاکم بر قلب و روح او بودم. ولی اکنون فاصله ای ژرف و عمیق بین ما ایجاد گشته که هیچ راه بازگشتی وجود ندارد. همه چیز از بین رفته است. احساسات شاعرانه، دود شد و به هوا رفت. محبتها تبدیل به خشم و کین گردید. کاش آن روز ها به اندرز های پدرم گوش فرا می دادم، تا که امروز بر سر دو راهی مرگ و زندگی قرار نگیرم. راهی بین مرگ و مبارزه. آیا چاره دیگری داشتم؟ در حالیکه یقین داشتم او را مجبور خواهند ساخت که بین من و بچه، و

خانواده اش یکی را برگزیند و برایم کاملاً محرض بود که او، راه دوم را انتخاب خواهد نمود.

آن خانواده گرگ صفتی که هدفشان نابودی من و بچه ام بود، چنانکه گویی شیطان در وجودشان لانه گزیده است. و من در شعله آتش جود و عنادی که آن موجودات بد نهاد دامن زده بودند می سوختم و می ساختم، و تمامی کوششهایم جهت پا گرفتن یک زندگی ایده آل، عبث بود و پوچ.

من و جمشید، قربانی سنتهای پوسیده خانوادگی شده بودیم، و در این میان او کم نیز مقصر نبود. زیرا مردی بی اراده و بی ثبات بود، که هرگز نتوانست به خود متکی باشد. او را از دست می دادم و رفتنش هرگز در باورم نمی گنجید. آخر تا به کی باید تحمل کرد. دریغا که چه دیر با حقایق آشنا گشتم. ای ایام، ای عمر گذران، دمی از حرکت بایست. بگذار لذت شیرین ترین روزهای گذشته را بچشم، زیرا از گذشته تنها خاطره خوشی به یادگار مانده که هرگز تکرار نخواهد شد.

احساس می کردم به کسی نیاز دارم تا با او سخن بگویم. بنابراین بار دیگر کاغذ و قلم بر گرفتم و برای دل خود نوشتم:

باز برایت می نویسم، و باز تو را از آتش درونم آگاه می سازم و باز هم تو نامه هایم را نخواهی خواند، ولی من همچنان به نوشتن ادامه می دهم. به من جواب بده. بگو. دلم می خواهد حقیقتی را بدانم. صادقانه پاسخم گو. بگو بدانم که آن همه شور و عشق، آن همه اشتیاق که برای دیدن من داشتی چه شد؟ به کجا رفت؟ آن عشق و محبتها، آیا دروغ بود؟ نه نمی توانم باور کنم که همه چیز دروغ و سرابی بیش نبود. تو زمانی عاشقانه دوستم می داشتی، ولی اکنون برایم کاملاً بیگانه ای. یک رهگذر. یک تازه وارد دیر آشنا، جمشید



من قلبش سرشار از عشق بود. ایمان و فداکاری بود اما حالا قلبش مملو از نفرت و کینه گشته.

و مرا به خاطر گناهی که مرتکب نشده ام از خود می راند. گناه من، فقط دوست داشتن است. همین و بس. همیشه خود را به خاطر قلب پاکم سرزنش می نمایم. از اینکه همانند دیگران نمی توانم از کسی متنفر باشم و مثل آنها انتقام بگیرم.

جمشید من، تو بکلی عوض شده ای. شاید عشق من آنچنان پر قدرت نبود تا روح سرکش و نا آرام تو را رام نماید. شاید در قلب تو، عشق به خانواده ات بسیار قوی تر از عشق من بود. درست مانند ازدواج اولم، که او نیز عشق به خانواده اش را بر عشق پاک و بی آلایش همسرش ترجیح داد. زهی تأسف که هر دوی شما چه وجه تشابه ای با یکدیگر داشتید.

تا به امروز هرگز نتوانسته ام به احساس درونت پی برده و دریابم که اندیشه ات درباره من چیست؟ زمانی به پایم اشک می ریختی، و زمانی دیگر مرا از خود با خشونت و بی رحمی طرد می کردی و هیچگاه واقعیت را به من نگفتی.

چرا باید تو اینقدر بی رحم باشی. گویی که از رنج دادن من لذت میبری... آه خداوندا، به آن روز های خوب می اندیشم که فارغ از دسیسه های دیگران، در کنار هم زندگی می کردیم. وجودمان سرشار از عشق و دوست داشتن بود.

حتی زمانی که با هم دعوا و مشاجره می کردیم، باز نگاهمان مملو از عشق بود. آغوش تو گرم و مهربان بود، و نوازشهای تو حقیقی بود. اما حالا چه؟ حالا هیچ ندارم که نثارت نمایم جز یک قلب مرده. غم چون سرطانی بر وجودم چنگ انداخته است. از خود بیزار گشته ام. از

اینکه بازپچه دستهای تو شده ام از خود نفرت دارم. آرزو دارم که بمیرم، اما مرگ نیز از من گریزان است. وقتی به جنینی که در من دارد پرورش می یابد می اندیشم، از شوق بر خود می لرزم، چون او نیمی از وجود توست. شاید تمامی وجود تو باشد.

دلَم می خواهد حالا که تو را از دست داده ام به او عشق بورزم. به آنی که از توست و به آنی که از ماست. مدتهاست که وجودم منجمد شده، دیگر هیچ چیز را احساس نمی کنم، حتی نور خورشید نیز نمی تواند به قلب یخ زده و تاریکم گرمی و روشنی بخشد.

رفتار تلخ تو چون نیشتری در قلب عاشقم فرو می رود. دوری از تو وجودم را آزار می دهد. در کویر خشک و برهوت تنهایی اسیرم، افکاری مغموم و پریشان گریبانم را گرفته و همه راهها را بر روی خود بسته می بینم.

ای کاش راهی بود تا با توصل جستن به آن می توانستم قلب سخت تر از سنگ خانواده ات را نرم سازم. ای کاش می توانستم چاره ای بیاندیشم تا به این وضع اسف انگیز خاتمه دهم. دریغا که چاره ای جز سوختن و ساختن ندارم.

آن شب را تا دقایقی به سپیده سحر مانده گریه سر دادم و زاری نمودم. ناچار بودم تا روز موعود تحمل کنم، تا او با پای خود و با میل و اراده خویشتن به دیدارم آید.

صبح روز چهارم بود که او وارد دفترم شد و بدون مقدمه گفت که آماده شوم تا همراهش بروم. نمی دانستم منظورش چیست و مقصد کجاست. بی درنگ مرخصی گرفته و از اداره خارج شدم. بیرون در، به انتظارم ایستاده بود. در چند جمله خلاصه نمود که همین حالا به محضر رفته تا هر چه زودتر کار طلاق انجام

گیرد.

تمام نقشه هایم را نقش بر آب می دیدم. بنابراین از او خواستم که چند لحظه به منزل رفته تا در خلوت و تنهایی با هم سخن بگوییم. با اکره و تانی پذیرفت و به دنبال من به راه افتاد. وقتی به منزل رسیدیم، مثل یک بیگانه در مقابلم نشست.

نگاه کوتاهی به ساعتش انداخت و آنگاه با بی حوصلگی خاص خود گفت:  
- بسیار خوب، فرصت زیادی نداریم. بهتره هر چه زود تر آخرین حرفهایت را بزنی.

لحظه ای در چشمان عاری از مهرش نگریستم. نمی دانستم از کجا باید آغاز به سخن نمایم. بنابراین با حالتی ناشیانه گفتم:  
- جمشید، من... من حامله هستم.

لحظه ای سکوت کرد و در چشمانم خیره شد. گویی متوجه سخن من نشده است. بعد از لحظه ای به خود آمد. لبخندی از روی تمسخر و طعنه زد و گفت:  
- سعی نکن با این حرفا گولم بزنی. می دونی که برای بازگشتن من به زندگی خیلی دیر شده.

- قسم می خورم که دروغ نمی گم. من حامله هستم.  
مدتی در سکوت بر من نگریست و ناگهان با خشم از جا برخاست، موهایم را در چنگ گرفت و فریاد زد:  
- تو دروغ می گی، من حرفاتو باور نمی کنم. بهتره سعی نکنی با این مزخرفات سنگ جلوی پای من بذاری.

- به خدا قسم که من دروغ نمی گم، باور کن راست میگم. خواهش می کنم مو هامو ول کن دردم میاد ولم کن.

موهایم را رها کرد و به چشمانم زل زد. عضلات صورتش از فرط خشم منقبض شده بود و من لرزش پره های بینی او را به وضوح می دیدم. من نیز به

شدت ترسیده بودم. رنگم به شدت پریده بود گویی که خون در عروقم منجمد شده است. او پس از دقایقی چند که آرام گرفته بود پرسید:

- دوباره ازت می پرسم، راستشو بهم بگو، واقعاً حامله هستی یا اینکه اینم جزئی از نقشه هاته؟!

- باور کن حقیقت رو بهت گفتم. حرفمو باور کن، اگه باور نداری همین حالا بریم دکتر تا بهت ثابت بشه که راست گفتم.

هنگامیکه از صحت سخنانم واقف گردید، گوشه ای نشست و سرش را میان انگشتان دستش فرو برد. قطره اشکی از چشمانش فرو چکید. نمی توانستم احساسش را از نگاه متغیرش بخوانم. به دشواری می توانستم نوع عکس العملش را حدس بزنم. تا چند لحظه همچنان در سکوت اشک ریخت و آنگاه سرش را بالا گرفت و نگاهی را به چشمانم دوخت.

به خود جرات داده و پرسیدم:

- جمشید، حالا بگو تکلیف بچه مون چی می شه؟ تو حالا دیگه پدر شدی، موظفی در قبال بچه احساس مسئولیت کنی. سعی کن آینده اش رو خراب نکنی و به فکر سعادت و خوشبختی اون باشی...

جوابی به من نداد. انگار که مرده ای بی روح است. با چشمان بی فروغش به دور دست خیره شد، لرزش لبهایش را می دیدم و درخشش اشک را در چشمانش...

- خواهش می کنم بگو چه تصمیمی داری؟ می خواهی چیکار کنی؟

او همچنان به سکوتش ادامه داد و پس از یک سکوت طولانی و زجر آور، ناگهان گویی که به دنیای زندگان باز گشته باشد، به ساعتش نگریست و گفت:

- شهره، فرصت زیادی نداریم، ساعت ۱۱ است، مادر و برادرم در محضر منتظر ما هستند. بهتره که زودتر بلند شیم و راه بیفتیم. اگه تأخیر داشته باشیم ممکنه اونا عصبانی شده و بیان اینجا، اونوقت نمی توانیم از وقوع هیچ حادثه

ناگواری مصون بمونیم.

- مثل اینکه بچه دار شدن ما برات مهم نیست. مهم نیست که سر این بچه بی گناه چی میاد؟

- ساکت باش و اینقدر داد زن، من نه تو رو می خوام نه بچه تو، می تونی بچه رو نگه داری و بزرگش کنی، می تونی اونو بکشی، می تونی اونو سر راه بذاری و از دستش خلاص بشی، فقط ورقه آزادی منو امضاء کن...

نمی دانید در آن لحظات، بر من چه گذشت. مدتی طولانی با سوز و گداز گریه سر دادم، اما وقتی دیدم شیون و گریه های تضرع آمیزم نیز، در دل سنگش اثری ندارد، به ناچار به همراهش به راه افتادم و به اتاق محضر رفتیم. در اولین لحظه ورود، مادر و برادرش را دیدم که روی مبل، مقابل محضردار لمیده بودند. آنها به عنوان ناظر و شاهد حکم طلاق آمده بودند. با دیدن من، مادرش چنان غرش سهمگینی سر داد که برای لحظه ای نگاه شماتت بار محضردار بر او خیره ماند.

به قیافه های فاتح و پیروز یکایک چشم دوختم. از دیدگانشان شعله های خشم و نفرت و انزجار زبانه می کشید.

پس از دقایقی چند که بر من قرنی گذشت، آقای محضردار از ما خواست که آمادگی خود را جهت طلاق اعلام داریم و آنگاه پس از دریافت جواب مثبت از جانب ما، مشغول بجا آوردن تشریفات شد. در لحظاتی که او سرگرم نوشتن دفتر و مدارک دیگر بود، جمشید از فرصت استفاده کرده و مختصراً جریان حامله بودنم را برای مادر و برادرش باز گفت. هیچگونه آثار و علائم نگرانی و تعجب از وجناتشان مشهود نگردید. انگار که با مسئله ای جزئی و پیش پا افتاده مواجه گشته اند.

مادرش با خونسردی گفت:

- که اگر ده تا هم بچه داشته باشید باز هم نمی گذارم با هم زندگی کنید، در

ثانی وقتی بچه متولد گشت آن را با توسل به قانون از مادرش خواهم گرفت. بچه قانوناً به پدر تعلق دارد. من خودم او را بزرگ کرده و تعلیم و تربیتش را شخصاً به عهده خواهم گرفت.

وقتی این سخنان زیرلبی را که حالت نجوا داشت شنیدم، گریه مجالم نداد و بی اختیار آه و ناله سر دادم. آقای محضردار که تا آن لحظه خاموش بود و مشغول انجام فرایض و دیگر کارهای شرعی بود وقتی ناله ام را شنید سرش را به سویم گردانید و با لحن عطف آمیزی، که نشان دهنده علو طبع و پاکی صفای باطن او بود خطاب به من گفت:

- دخترم چون شما، شرعاً و قانوناً مادر طفل هستید قاعدتاً بچه به شما خواهد رسید و در صورت اعلام عدم نگهداری و سلب مسئولیت از جانب شما، پدر این حق را دارد که سرپرستی بچه را به عهده بگیرد.

آنگاه از من استفسار نمود که آیا مایل هستم بچه را نزد خود نگه داشته و حضانت او را به عهده گیرم یا خیر؟ عجب سؤالی؟! مثل این است که از تشنه لب در حال احتضار، پرسیده شود، دوست داری آب بنوشی؟! با شادی وافر پاسخ مثبت دادم و آن مرد مهربان هم، این عمل مرا ستایش نمود و مرا مورد تفقد قرار داد که زن با گذشت و مادر فداکاری می باشم و کارم مورد تأیید خداوند متعال و خلق خدا می باشد.

جمشید همچنان در سکوت مطلق چشم به دهان ما دوخته بود و چون وجود بچه را در زندگی خود مانع بزرگی جهت رسیدن به اهداف و آرزوهایش می دید، از وجود بچه چشم پوشید و سرپرستی او را به من سپرد. پس از روشن شدن این مطلب، خطبه طلاق در میان اشک و آه من و جمشید خوانده شد و پس از آن، هر دو دفتر را امضاء کردیم و من گریان و ناامید، اما مادر و برادرش ظفرمند و پیروز از این فتح بزرگو فیض عظیم، از محضر خارج شدیم.

حوالی ظهر بود. آنها سوار ماشین شدند و من پیاده به راه افتادم. در آخرین

دقایق جدایی، نگاه اشکبار جمشید به دیدگانم دوخته شد، سپس چون تیری از کمان رسته، از مقابلم دور شد. هرگز با هیچ زبان و بیانی، با هیچ قدرتی، قادر به توصیف وضع و حال در آن لحظات مرگبار نیستم.

افتان و خیزان در خیابان به راه افتادم. مقابل دیدگانم را پرده ضخیمی از اشک پوشانده بود و نمی توانستم قدم از قدم بردارم. زانوانم یارای رفتن نداشتند. به کجا باید می رفتم؟ هیچ چیز وجود نداشت تا به روح خسته و سرگردانم آرامش بخشد و تسکینم دهد. تنها پناهگاه خود را از دست داده بودم. وقتی به خانه رسیدم، هیچکس نبود. من بودم و سایه لرزان خودم. تنهای تنها. قلبم بشدت درد می کرد و بهم فشرده می شد. آرام باش ای قلب من. دیگر لازم نیست خود را چون مرغ سر کنده ای به قفسه سینه بکوبی دیگر برای اظهار ندامت و جهالت بسیار دیر شده، خیلی دیر. چون او رفته است. برای همیشه...

روی تخت دراز کشیدم و گریستم. آنچنان گریستم که حتی در باور کسی نمی گنجد. مگر انسان تا چه حد تحمل دارد؟ مگر چقدر می تواند اشک بریزد و ناله سر دهد و زخم بر قلب خود بنشاند. در عجبم که این سیلابهای اشک از کجا چنین بی پروا و لغزان به دامنم سرازیر می شوند. چگونه قلب کوچکم تحمل این همه درد و الم را دارد.

ای قلب بیچاره، چرا به یکباره از هم پاره نمی شوی و از حرکت باز نمی ایستی؟ چرا مرا از این اندوه و غم نمی رهانی؟ خداوندا کمک کن. یاریم ده، بر قدرت مقاموتم بیافزا تا بتوانم این بار گرانی را که در وجود من نهاده ای، این نهال نو پا را، این امانتی بزرگ و این هدیه پر بار الهی را به سلامت بر زمین بگذارم، آنگاه جام شوکران را بنوشم و در زیر قدمهای این عشق، جان خود را نثار نمایم.

نمی دانم با جدا شدن من از جمشید، آیا حس خودخواهی خانواده اش ارضا خواهد شد یا نه؟ آیا از اینکه من و فرزندم را قربانی خواسته های نابجای خود

کرده اند، راضی و خشنود خواهند بود و یا باز هم منتظر قربانی دیگری هستند؟ اما تا زمانیکه زنده هستم هرگز آنها را نخواهم بخشید، حتی اگر من آنها را ببخشم، فرزند دلبندم هیچگاه از گناه عظیم آنها نخواهد گذشت.

خوشی ام از اینکه خداوند مهربان، نقشه های آنها را خراب کرد. ممکن است که من و جمشید به وسیله طلاق از هم جدا شده و هر یک راه جدا گانه ای در پیش بگیریم، ولی فرزند من، در این میان همچو سر دو حلقه زنجیر، ما را بهم نزدیک کرده است. مطمئنم که خیلی مایل بودند این پیوند، برای همیشه از هم گسیخته شود. اما خداوندی که شاهد رنجهای روحی من بود، کاری کرد که این پیوند ادامه یابد.

می دانید، برای یک زن عاشق، حتی دیدن سالی یک بار و یک لحظه معشوق کافی است. من نیز به این دلخوش بودم که پدرش به دیدن فرزندم آمده تا من بتوانم حتی برای لحظه ای کوتاه، او را ببینم. اگر آنها شوهرم را از من گرفته بودند، خداوند به خاطر قلب پاکم، موجودی را به من هدیه نمود که نیمی از وجود شوهرم، در او باشد. و من با همین نیمه می توانستم سالیان سال، با خیالات واهی سر کنم.

اما پدر و مادر جمشید، روزی در نزد وجدانشان محاکمه خواهند شد. همگی سر افکنده و خجل خواهند بود که بالاترین جنایتها را در حق یک زن دردمند و رنج کشیده و یک کودک معصوم و بی گناه روا داشته اند. حتی اگر من نیز آنها را ببخشایم، هرگز از خشم خداوند در امان نخواهند بود...

در چنین افکاری غوطه ور بودم که ناگهان صدای ضربه هایی به گوشم رسید بی اختیار از جا پریدم. آه... آیا من دچار توهم و خیال گشته بودم؟ چرا گمان می بردم اوست که این چنین بر پنجره اتاقم می کوبد؟ اما نه، خواب و خیال نبود. هذیان تب آلود نبود، بلکه صدای انگشتان او بود. آری این صدا را همچو صدای ضربان قلبش می شناختم. این صدای آشنا از او بود... گوشهایم، این صدا را کراً



در خود ضبط نموده بود. با شادی و نگرانی به سوی در شتافتیم و آن را گشودم. آری، خود او بود. پشت در ایستاده و چشمانش سرشار از ندامت و شرمساری بود. مرا در آغوش گرفت و به سینه خود فشرد. به سینه ای که زمانی تکیه گاهم بود. این بار آغوشش لذت دیگری داشت. همان لذت اولین روز های عشق را می داد.

- آه جمشید تو برگشتی!!!

- آره به خاطر بچه مون، به خاطر بچه مون...

- به خاطر بچه مون!!!

بدون اینکه دیگر سخنی بگوئیم، در کنار یکدیگر می نشینیم. به شوهرم می نگرم. لحظه به لحظه احساس یأس در من قوت می گیرد. احساس اینکه همه این تلاشها فقط یک اتلاف وقت و یک بازی بی فایده می باشد، و من احمق هستم که می پندارم می توانم شوهرم را به سوی خود باز گردانم. نه او دیگر به من تعلق ندارد. او مدتها بود که سکوت طولانی و آزار دهنده ای را آغاز نموده بود که تمام زندگی ما را، دستخوش نگرانی و تزلزل می نمود. نه من هرگز رنگ سعادت را نخواهم دید. من زن واژگون بختی هستم که هیچ راه نجاتی در پیش روی ندارم...

آن شب نیز همانند شبهای قبل سپری گشت، با این تفاوت که آن شب، آغوشش مهربان بود. دستهایش مهربان بود. حتی سخنانش نیز، مهربان بود و بوی عشق و امید می داد. آن شب یک بار دیگر ما شرعاً زن و شوهر شدیم. زن و شوهری بدون مدرک قانونی.

صبح روز بعد، وقتی همراهش به اداره می رفتم، او بار دیگر برایم سوگند یاد نمود که به خاطر بچه هم که شده تمام سعی خود را بکار خواهد بست و با آنها مبارزه خواهد نمود. و از من خواست که روابط زناشویی ما همچنان در پس پرده، باقی بماند و هیچ کس از ازدواج مجدد ما آگاه نگردد، تا پس از تولد فرزندمان،

بتوانیم زندگی مشترکمان را آغاز نماییم.

از آن روز به بعد، من به امید فردای روشن به زندگی ملال آورم ادامه دادم. پدر و مادرم کم و بیش از جریان ازدواج مجدد ما آگاه شدند و پدرم بار دیگر مرا به باد انتقاد گرفت که اشتباه کرده ام. که بار دیگر فریب حرفهایش را خورده ام. بر سرم فریاد کشید:

- بار دیگر و بار دیگر برای چندمین مرتبه اشتباه کردی. چرا از خودت اراده نداری که او را ترک کنی؟ چرا تصمیم نمی گیری به فکر آینده خودت باشی؟  
- پدر، دیگر آینده من برایم مهم نیست. از این پس، فقط باید به فکر آینده فرزندانم باشم.

- تو احمقی و تا زمانی که احمقی مثل تو وجود داشته باشند، جمشید و امثال او، از تو مثل یک برده، مثل یک دستمال چرکین سوء استفاده خواهند کرد.

- ترجیح می دهم احمق باشم اما بچه بی پدری تحویل اجتماع ندهم.  
- منشاء تمام بدبختی ها و سر خوردگی های تو، بی خردی توست. این هم یک حماقت دیگر که موجودی بی گناه را ناخواسته به وجود آوردی...  
بله، باز هم حق با پدرم بود. اما طبق معمول احساس آتشینم، بر عقل و منطق غلبه نمود و من خواستم به این راه، همچنان ادامه دهم.

ماهها گذشت و من، جمشید را به ندرت می دیدم، و عجیب است که بگویم او رفتار خصمانه اش را بار دیگر آغاز کرده بود. وقتی او را تحت فشار می گذاشتم که به محضر مراجعه کرده، ازدواج خود را در دفتر ثبت کرده و قانونی نماییم، از انجام کار طفره می رفت و می گفت:

- رسمی شدن ازدواج، مشکلی را حل نخواهد کرد. بلکه بار دیگر فاجعه ای عظیم تر از قبل به وجود خواهد آمد. فعلاً تا تولد بچه تحمل کن.  
شکم من روز به روز بزرگتر می شد، تا اینکه در ماه ششم بارداری، جمشید

بطور کلی از من فاصله گرفت. حتی تلفنی نیز، حاضر نبود به صحبت‌هایم گوش دهد. و من با بی صبری در انتظار تولد بچه ام بودم، شاید که با تولد او، جمشید را بار دیگر با لبهای خندان در کنار خود می دیدم. عجیب تر اینکه او مدت‌ها بود در خواست مأمورت به شهرستانی دور افتاده را داده بود و متأسفانه در خواستش مورد قبول واقع گردید، و او رفت که برای مدت ۸ ماه از من و فرزندمان دور باشد. تحمل چنین وضعی برایم دشوار بود. روزها با یاد او ساعت‌ها گریه می کردم. چشمانم نیز همانند قلب تاریکم، به گریه کردن عادت کرده بودند.

هر روز به تقویم می نگریستم. روزها را می شمردم. لحظه‌ها را شمارش می کردم تا انتظار به پایان رسد و من بتوانم کودکم را در آغوش گیرم. آرزو داشتم در آخرین دقایق بارداری، جمشید را در کنار خود داشته باشم.

افسوس که درد طاقت فرسای زایمان را بدون وجود او پشت سر نهادم و در سخت ترین شرایط، پسرمان فرشید متولد شد. در حالیکه پدرش در کنارش نبود تا به رویش لبخند بزند. تنها، پدر و مادرم و ناپدریم در کنارم ایستاده و اشک شوق و حسرت می ریختند.

پسرم زیبا و دوست داشتنی بود و من از داشتن او به خود می بالیدم. وجود او برایم نور بود و روشنی.

پس از گذشت یک ماه، پدرش از تولد فرزندش آگاه گشت و از همان راه دور شناسنامه دوم خود را برایم فرستاد تا بتوانم برایش شناسنامه تهیه نمایم. و چهار ماه بعد نیز مأموریتش خاتمه یافت و او به تهران مراجعت نمود. اولین روزی که از مراجعتش به اداره می گذشت با او مواجه گشتم. بسیار خوشحال شدم و با شادی به جانبش رفتم، اما در نگاهش کمترین آثار آشنایی ندیدم. از او تقاضا نمودم که برای دیدن پسرش که این همه مشتاق ورودش بود، به منزل بیاید. ولی او در کمال خونسردی و بی رحمی گفت:

– بچه نیازی به وجود من ندارد. بدون من نیز می تواند بزرگ شده و به

زندگی خود ادامه دهد.

وقتی اشکهایم را دید ادامه داد:

- شهره، من ازدواج کرده ام و نمی توانم به نزد تو باز گردم. متأسفم.  
سخنانش را باور نکردم و او راهش را کج کرد و رفت. اما چند روز بعد مجدداً  
به دیدارم آمد و اظهار داشت که:

- من دروغ گفته بودم. ازدواج نکرده ام، اما حالا که به دیدنت آمدم، سعی  
نکن مرا در فشار قرار دهی. مدتی دیگر هم صبر کن تا ببینم چه کاری می توانم  
انجام دهم.

- بسیار خوب پس حد اقل بیا بچه را ببین.

- نه نمی خواهم او را ببینم.

و دوباره از من دور شد. بدین منوال زندگی من توأم با درد و رنج سپری شد.  
تا اینکه یک روز در اثر پافشاری پدرم، همراه جمشید به محضر رفتیم تا بار  
دیگر از او، از مردی که روحاً بیمار بود و هدفش تنها شکنجه دادن من بود طلاق  
بگیرم. بار دیگر در مقابل محضر دار نشستیم و او ما را برای بار دوم طلاق داد و  
هر کدام برای همیشه به سوی سرنوشت خود رفتیم. او حتی حاضر نشد برای  
یک لحظه هم که شده نگاهی به پسرش انداخته یا به دیدنش بیاید.

چند ماه بعد، یک روز به وسیله یکی از همکاران، از خبر وحشتناکی آگاه  
گشتم، که با شنیدن آن، گویی ضربه هولناکی چون پتک فولادین بر مغزم فرود  
آمده باشد تا مدتها گیج و آشفته بودم. آنگاه بود که دانستم من و بچه ام مدتها  
آلت دست این مرد نابکار شده بودیم. آری، جمشید درست ۱۶ ماه قبل ازدواج  
کرده بود. یعنی هنگامیکه طلاق اول ما واقع شد و من یک چنین سه ماهه  
داشتم، او با شناسنامه اصلی خود، ازدواج کرد. در واقع این ازدواج را مادرش  
ترتیب داده بود تا بدینوسیله تمام بند های ارتباطی بین ما، از هم گسیخته شود.  
حتی وجود بچه را نیز نا دیده گرفته بودند. چون ازدواج من و جمشید در

شناسنامه المثنی او ثبت شده بود، در نتیجه او به راحتی می توانست با شناسنامه واقعی خود ازدواج کند، بدون اینکه همسر دومش، در جریان ازدواج او قرار گیرد و من در این میان بار دیگر فریب خورده بودم. دیگر از گریه و زاری چه سود.

او زمانی که من همسرش بودم به من خیانت نموده و مرا فریفته بود. اعتراف می کنم که احمقی بیش نبودم. باری، از آن لحظه به بعد دیگر همه چیز را تمام شده انگاشتم و سعی کردم در کنار کودک دلبنده به زندگی خود ادامه دهم. نمی دانستم برای درمان این درد خانماسوز چه تدبیری به کار گیرم. تنها درمان بیماری لا علاج را داروی شفا بخش مرگ می دانستم و بس.

شبها را تا صبح در اتاق خود قدم می زدم و هذیان می گفتم. نمی دانستم با این کودک بینوا چه کنم. هیچ چیز جز بدبختی در انتظار ما نبود. از جفای زمانه به سختی بیمناک گشته بودم. به بهای خوشبختی دیگران، زندگی را باخته بودم. آه... هیچگاه فکر نمی کردم جمشید چنین ضعیف و بی اراده باشد. حتی تصورش نیز برایم ناممکن می نمود که شوهر مهربانم روزی همانند یک حیوان وحشی و درنده خو خواهد شد.

از زندگی خود بیزار گشته بودم. زندگی که هر ثانیه اش برایم حکم نیستی و نابودی داشت. آرزوی مرگ داشتم و اگر تنها به خاطر پسرمن نبود، هرگز تاب تحمل نیاورده و از این عذاب وحشتناک خود را می رهانیدم.

آه ای گذشته های خوب من، که همه چیز مثل یک خواب شیرین، پر از خاطره بود. مدتهاست که من چون مرده ای سرگردان و بی کفن در انتظار به خاک سپردن خود نشسته ام. وقتی می گویم مرده، واقعاً چون مرده ای بی روح بودم. دیگر در خود آن کشش و کوشش همیشگی را سراغ نداشتم. دلسرد و دل مرده شده بودم که به هیچ چیز علاقه نشان نمی داد...

بعد از گذشت چند ماه، هنوز نتوانسته ام باور کنم که همه چیز پایان گرفته

است. افسوس، چه رویای شیرینی بود. درست همانند یک حباب که در یک لحظه به هوا می پرد و از نظر ها محو می شود. در نهایت افسردگی و دلتنگی، احساس می کردم که تنها هستم و به یک قدرت مافوق بشری نیاز دارم تا خلاء تنهاییم را پر سازد و مرا از اندوه شکست در زندگی برهاند. چون زورقی بی بادبان را می مانستم، که امواج خروشان، هر دم مرا بر دل صخره سخت و سنگدلی می کوبید. گذشت زمان را به سختی احساس می کردم.

مدتها بود که افکارم دستخوش تزلزل گشته و بر سر بن بست عجیبی قرار داشتم. نه راه بازگشت برایم مانده بود و نه توان مقاومت. در این راه بی هدف، تنها من نبودم که نابود می شدم.

کودک دلبندم نیز نابود شده بود. خداوندا پس از چند شکست پیاپی، دیگر چگونه به آینده امیدوار باشم. شاید که اصلاً آینده ای نداشته باشم. با از دست دادن جمشید، همه چیزم را از کف داده بودم. و با جدایی از او، خط بطلانی بر زندگی آینده ام کشیده می شد. چندین بار فکر خود کشی به مغزم خطور کرد. من از مرگ هراسی نداشتم، اما تکلیف پسرم چه خواهد شد؟ ای کاش کور سو امیدی بود تا می توانستم بر اندیشه های شیطانی خود غلبه نمایم.

نمی توانستم به درستی تصمیم بگیرم. آیا بمانم و همچنان با زندگی مبارزه نمایم، یا آنکه بروم و میدان را برای رقبای سر سخت تر از خود خالی کنم؟ آیا مرگ من، باعث شادی دشمنانم نمی گشت؟ آن روز ها من عاشق بودم.

دنیا برایم پر از آرزو های قشنگ بود. اما امروز دیگر حماسه پر شکوه عشق، در نظرم مطرود است. عشقها همه نیرنگ و ریایی بیش نیست. قلبها چون ابزارهای مکانیکی گشته. این قلبهای ماشینی، دیگر برایم ارزشی ندارند.

خیلی سخت و دشوار است که آدم در میان شعله های آتش زنده زنده بسوزد و توان دم زدن نداشته باشد. همیشه زندگیم با ناکامی و شکست توأم بوده، هرگز رنگ شادی را به خود ندیده ام. هرگز به تمنیات و آرزوهای خود نرسیده

ام. همیشه چیز مجهولی در زندگی کم داشتم. لحظه ای نتوانسته ام بدون عشق و دوست داشتن زندگی کنم. همواره عشق من پاک و بی آرایش بود و همیشه نیز در عشق صادق بودم و افراطی. آنها با حربه محبت، در روح من نفوذ می یافتند، بر جسم و روح من مسلط می شدند. به من راه و رسم دوست داشتن را می آموختند، اما در عوض این من بودم که همیشه قربانی احساسات پاک خود می شدم. هرگز نمی دانستم که عشقشان حقیقی نیست. بلکه سراب است و کاذب.

من هرگز انسان دور اندیشی نبودم. سعی داشتم زندگیم را از میان دریای خروشان و طوفانی زندگی به ساحل هستی برسانم. در این راه حتی از نثار جان خود نیز دریغ نداشتم. افسوس، چه تلاش عبثی. آیا آنها ارزش این همه گذشت و فداکاری را داشتند؟ گفته پدرم را به یاد می آورم که در هنگام ازدواج دوم خطاب به من می گفت:

- دخترم، یک اشتباه قابل جبران است. ولی دو یا چند اشتباه را نمی توان جبران کرد. به قول حضرت علی (علیه السلام) آزموده را نباید آزمود. سعی کن در انتخاب دوم خود دقت کنی...

و من در جوابش با قاطعیت می گفتم:

- پدر من در مورد جمشید هرگز اشتباه نخواهم کرد. من او را کاملاً شناخته ام. او تنها مردی ست که می تواند مرا خوشبخت کند. همان خوشبختی که همه شماها آرزویش را داشتید.

دریغ و درد که حالا باید به جهالت و کوته نظری خود اقرار نمایم. چرا که، هرگز نتوانسته ام اطرافیانم را، آن طوری که هستند بشناسم و به ماهیت اصلی شان پی ببرم. و این دلیل فقدان تجربه است. همیشه در شناختن اشتباه کرده ام و از مسیر اصلی زندگی به بیراهه افتاده ام. خود من، بیش از هر کس و هر چیز، قابل سرزنش هستم.

باید از اول می فهمیدم که عشق، افسانه ای بیش نیست. عشق را تنها می توان در کتابها و افسانه ها تجسم نمود. شاید عشق اصلاً وجود خارجی نداشته باشد. شاید زاییده افکار و اوهام یک مشت مردم رویا زده ای چون خود من باشد. در جایی خوانده بودم: "زندگی بسیاری از مردم همچون تخته سیاه است. خطاها را پاک می کنند تا دوباره نظیر آن را بنویسند." و من نیز بارها و بارها خطا کرده دوباره هم راه خطا می پیمایم. مثل یک جغد در ویرانه غمها نشسته و شیون سر می دادم. گاهی به اوهام و خیالات متوسل می شدم، شاید که بتوانم روح افسرده خود را شاد سازم.

تمام چیزهایی را که در دنیای واقعیت برایم دست نیافتنی و غیر ممکن می نمود، در عالم رویا، ممکن و عملی می دیدم. در کویر خشک و برهوت تنهایی اسیر بودم. افکاری مغموم و پریشان، گریبانم را گرفته و به هر سو که می نگریستم، در اطرافم به جز مناظر یکنواخت و کسل کننده، چیز دیگری نمی دیدم.

از بیهوده بودن دلتنگ و افسرده بودم. زندگیم بوی مرگ به خود گرفته بود. بوی تاریکی و وحشت. حتی احساسم نیز بوی مرگ می داد. گذشته تلخم همچو سایه ای سرد و سیاه، سر به دنبال من نهاده و هیچ راه گریزی نداشتم. چیزی مثل یک درد مبهم و نا خوشایند، روی دلم سنگینی می کرد. می خواستم فریاد بر آورم. لعنت خدا بر تمامی مردها، مردهایی که بجز یک قلب بی رحم و چرکین، چیز دیگری ندارند.

ای انسانها، انسانهایی که با تمام بدیهایتان، باز هم دوستتان دارم. به من بگوئید، آخر چرا من باید قربانی بازیهای شوم سرنوشت گردم؟ آخر چرا؟ پدرم را در کنار خود می دیدم که موهایش سپید شده و پشتش خمیده گشته. او نیز شانه هایش زیر بار این درد و الم، خم شده بود. غم و دردی را که من برایش به وجود آورده بودم. سعی می کرد مرا از زندان تنهایی برهاند.



- دخترم، فاجعه دردناکی بود. اما هر چه بود گذشت. باید آنها را به فراموشی  
بسپاری.

سرم را به روی شانه های لرزانش می نهادم و می گفتم:

- آه پدر، من خیلی بدبختم، خیلی.

- آرام باش عزیزم. سعی کن باز هم مبارزه کنی. به خودت متکی باش. به فکر  
آینده کودکت باش.

آینده؟! آینه ای تباه شده و سیاه، همچو ظلمت شب. به کنار آینه می  
رفتم و به چهره در هم شکسته و رنجور خود می نگریستم. به جای سیمای خود،  
تنها تصویر موجود مسعل و بی ارزشی را در آینه می دیدم که فرسنگها با  
زندگی فاصله داشت. دیگر من آن زنی نبودم که باعث مباهات خانواده ام بود.  
موجودی بودم تنها، با کوله باری از غم و اندوه، من زاده سیاهیم. دیگر جرأت  
نداشتم در چشمان گریان مادر و چهره غمگین پدر بنگرم. آنها همیشه مرا از  
اشتباه بر حذر داشته اند اما من همواره، ره خطا پیموده ام. اعتراف می کنم که  
سر تا سر عمرم را به خطا رفته ام.

چه تصویر بیهوده ای از عشق داشتم. چه تصویر زیبا و پر نقش و نگاری که  
یکباره مبدل به زشتی و پلیدی گردید. خوشبختی از من گریزان بود، اما من  
شتابان به دنبالش روان بودم، و این عمل من، بیهوده و عبث بود. من با  
خوشبختی قرنهای فاصله داشتم. بشر محکوم به مرگ است. محکوم به فنا و  
نابودی، و من پس از گام نهادن به این دنیا، محکوم به مرگ تدریجی گشته بودم.  
عفریت مرگ، بارها در مقابلم ظاهر گشت. اما آنچنان بی رحم بود که حاضر نشد  
یکباره جانم را خلاصی بخشد. او خیلی آرام، آرام پیش می آید و با پنجه های  
قوی خود، فشار را لحظه به لحظه، به دور گردنم تنگ تر و تنگ تر می سازد،  
درست لحظه ای که به استقبالش می شتابم، از من می گریزد.

اکنون تمام راهها، به رویم بسته است. چاره ای جز تسلیم ندارم. شاید اگر

بمیرم همه چیز به خودی خود درست بشود. شاید مرگ تنها راه نجات باشد.  
پدرم با حزن و اندوه فراوان، در کنارم می نشیند و مرا وادار به مقاومت می نماید.

- دخترک بیچاره ام، تو باید استقامت به خرج دهی. انسان در پیکار با زندگی باید تهور و شجاعت فراوان از خود نشان دهد، تا بر مشکلات فائق آید. سعی کن انسان ساز باشی، نه مخرب. خود کشی تسلیم محض است در مقابل سختی ها، و تو باید پایداری کنی. به انتظار فردا باش، فردایی روشن...  
یقین دارم که انتظار بیهوده است، مع هذا باز هم منتظر آینده خواهم بود.  
حالا به جز تجدید خاطرات روز های خوب گذشته و ریختن اشک ندامت و حسرت خوردن، کار دیگری از دستم ساخته نبود.

زمان با بی رحمی و به کندی سپری می گشت. گویی دقایق سوزنی بود که بر بدنم فرو می ریخت و سوهانی بود که استخوانم را می خراشید. پس از آن، بارها جمشید را در اداره می دیدم. خونسرد و بی اعتنا از مقابلم می گذشت.

پسرم یک ساله شده بود. در طی این مدت، او هرگز حاضر نگردید به دیدار فرزندش بیاید. سعی داشتم به هر ترتیبی که شده، او را به طرف بچه بکشانم. شاید که عاطفه پدری در نهادش بیدار شود. حس می کردم آنقدر آدم ضعیف و زبونی گشته ام که قادر به تحمل این جدایی نیستم. آرزو داشتم تنها سایه اش را ببینم، بدین طریق قلب پر بار از عشقم، تسکین می یافت. حتی دیدن چند لحظه او برایم کافی بود...

افسوس، زندگی خیلی قشنگ است، اما از پشت درهای بسته. وقتی در را باز می کنیم، ناگهان حقیقت با تمام تلخی هایش تو صورت آدم سیلی می زند. و من حالا حقیقت تلخ زندگی را دریافته بودم...

یک روز ناگهانی و بطور کاملاً تصادفی، در مسیر هم قرار گرفتیم. با وجودی که سعی وافر داشتم خونسرد و بی اعتنا باشم، اما لرزش پیکرم، نظر هر بیننده

ای را به خود جلب می نمود. مدتها در سکوت به یکدیگر نگریستیم. شاید در ظاهر حرفی برای گفتن نداشتیم، در حالیکه باطناً سخنها زیاد بود. ذره ای احساس پشیمانی و ندامت در وجودش ندیدم. با لبخند ظاهر سازی گفت:

– خوب شد که تو را دیدم. مدتها بود که می خواستم با تو حرف بزنم و حالا فرصت خوبی است.

در مقابلش سکوت کردم و او ادامه داد:

– می دانم که به تو بد کرده ام، اما باید قبول کنی که ازدواج ما اشتباه بود. من فریب احساسات زود گذر خود را خوردم.

باز هم من به سکوت خود ادامه دادم.

– نمی خواهی حرف بزنی؟

– چیزی ندارم که بگویم.

– یعنی می خواهی بگویی از آن همه عشق، چیزی در وجودت باقی نمانده؟!

– پاسخی ندارم.

– بسیار خوب بگذار خودم حدس بزنم که به شدت از من متنفری. اینطور نیست؟ مدتهاست که به تو فکر می کنم. باور کن هنوز هم به تو علاقمندم پیشنهادی دارم، امیدوارم که بپذیری.

– زود تر مقصود خود را بگو، زیرا برای انجام کار مهمی عجله دارم.

– پیشنهاد من ممکن است کمی عجیب به نظر آید. البته امکان دارد که تو آن را بپذیری. در وضع فعلی این تنها راهی است که به فکرم می رسد. اگر موافقت کنی، من در مورد تو با همسرم صحبت خواهیم کرد و هر وقت او رضایتش را اعلام نمود من مجدداً تو را به عقد خود در خواهیم آورد و زمانی که فرصتی به دستم آمد به دیدنت خواهیم آمد. به شرطی که همسرم رضایت دهد!

فریاد کشیدم:

– اینقدر برایم قید و شرط نگذار. انصاف نیست با من اینگونه رفتار کنی. می

خواهم از تو بپرسم، مگر من به تو چه کرده ام؟ آیا همسر جفا کاری برایت بودم؟ هر کاری را که خواستی، انجامش دادم. حتی آن زمان که به من فحاشی می کردی و مرا بی گناه، به بند کتک می گرفتی، بوسه بر دهانت می زدم تا آرام شوی. همچو کنیزی حلقه به گوش، آماده پذیرایی از تو موجود بی وفا بودم، ولی تو عاقبت با من چه کردی؟ چگونه محبت‌های مرا با بی مهری و فریب پاسخ دادی و مرا در نیمه راه مرگ و زندگی تنها نهادی...

او سکوت کرد و من برق اشک را در چشمانش دیدم ولی بی اعتنا ادامه دادم.  
- لااقل حالا که به من وفادار نبودی، قول بده به همسر جدیدت خیانت نکنی. نسبت به او وفادار باش، زیرا او هم دختری بود مثل من، که قلب و روح پاکش را نثار تو کرد. سعی کن لااقل احساس او را درک کنی.

او قهقهه ای وحشتناک سر داد که طنین آن فضا را پر نمود.  
- زن‌ها موجودات حقیری هستند. لیاقت ندارند که مرد با آنها صادق و رو راست باشد. من به آن زن هم خیانت می کنم. زیرا زن‌ها در نظرم بی ارزش هستند. تنها به درد فرو نشاندن عطش مردها می خورند و بس. کلفتی در گوشه آشپزخانه و به دنیا آوردن بچه، تنها هنری ست که زن دارد.

- تو خیلی بی رحمی. ذره ای محبت و انسان دوستی در نهاد تو نیست. تو از زندگی زناشویی چه می دانی ها؟.. چه می دانی؟ من یک انسانم. مهمتر از همه یک زن هستم، نه یک عروسک، ولی تو همه زن‌ها را به بازی گرفته ای.  
- ببین، برای گفتن این حرف‌ها فرصتی ندارم. دلم می خواهد در مورد پیشنهاد خوب فکر کنی.

- فکر کردن لازم نیست. همانی که گفتم. من عشق تو را به وادی فراموشی سپرده ام، بهتر است که گذشته ها را به یاد من نیآوری که جز درد و رنج حاصلی ندارد.

نگاهش را با غرور و خشم، به دیدگانم می دوزد و با لحن خشونت باری می

گوید:

- حالا که حاضر نیستی شرط مرا بپذیری لااقل بیا با هم دوست باشیم و پنهانی همدیگر را ببینیم.

سخنانش چون پتکی سهمگین، بر مغزم کوبیده می شد. فریاد زدم:

- باید از خودت خجالت بکشی که به من پیشنهاد رابطه نامشروع می دهی. آن زمان که همسرت بودم از من فاصله می گرفتی و حالا...  
سخنم را برید و گفت:

- آخر حالا هیچگونه تعهد و مسئولیتی در قبال تو ندارم.

- تو انسان کثیفی هستی. یک ذره شرافت و پاکی در ضمیر تو نیست. برای خودم تأسف می خورم که چرا تو را برای زندگی زناشویی انتخاب کرده بودم.  
از روی طعن لبخندی زد و گفت:

- ببین شهره، می دانم که قادر نخواهی بود بدون وجود من زندگی کنی! می دانم که روزی به نزد من باز خواهی گشت.

- هرگز... حتی اگر بمیرم، حاضر نیستم با مرد کثیفی چون تو هم صحبت شوم. اگر قلب من پس از این، ذره ای از عشق تو را در خود جای دهد، آن را از سینه خارج خواهم ساخت و در مقابل سگان ولگرد خواهم افکند...

او رفت و من به خوبی می دانستم که دیگر با او روبرو نخواهم شد. او پس از این مشاجره، محل کارش را به ساختمان دیگری تغییر داد، تا کمتر در کنار من باشد.

زندگیم سرد و وحشتناک بود. هیچ دلخوشی به جز فرزندم نداشتم. یک چیز سنگین در دلم می جوشید. دیگر به فردای خود امیدی نداشتم. این موجودات بی رحم، در قلب و روح من بذر بدبینی پاشیده بودند. مثل یک توده گوشت بدون روح بودم. چون کرمی در پيله تنهایی خود فرو رفته و گوشه گیر و تنها شده بودم. از اینکه وارد جمعی شوم و آشنایان مرا با انگشت به یکدیگر نشان

دهند و برایم دلسوزی کنند، بیزار بودم. بستم اشک آلود بود، و در اکثر مواقع لکه های کم رنگی که در اثر قطرات اشکم بر روی بالش فرو می ریخت، حکایت از درد درونم و آشفتگی های شبانه ام داشت.

زمان به کندی می گذشت و وجود بچه نیز نمی توانست به زندگی یکنواختم، روشنی بخشد و مرحم زخمهای کهنه و فرسوده ام گردد. هر چه او بزرگتر می شد بر غم و رنجهایم افزوده می گشت. می دانستم که با بزرگ شدن او، قوای مغزیش نیز رشد خواهد کرد، و هر روز بیشتر از پیش، خواهد فهمید. روزی فرا خواهد رسید که از من سراغ پدرش را خواهد گرفت. اگر روزی پرسد که پدرش کیست و کجاست؟! چه جوابی به او بدهم. چگونه به او بگویم که پدرش ما را ترک کرده است.



یک روز مصمم گشتم تا برای یک بار هم که شده کودکم را با او مواجه سازم. اما تلاش من ثمری نداشت و به او دسترسی پیدا ننمودم.

نصیب من از زندگی، بدبختی و نا کامی بود و بس. می دانستم که در پیکار با زندگی، بازی را باخته ام، و بیهوده برای رهایی تلاش می کردم. وظیفه خود می دانستم که با تمام مشکلات به مبارزه برخیزم تا سعادت فرزندم تأمین گردد. نباید می گذاشتم او هم به سرنوشت تلخ مادرش گرفتار آید. باید برای پسر، هم نقش پدر را ایفا می نمودم و هم نقش مادر را. او نباید کمبودی را احساس کند. هیچکس نباید از گذشته من آگاه گردد. مبدا که در آینده فرزندم، تأثیر شومی داشته باشد.

آرزوی دیرینه ام این بود که ناکامی و حسرتهایی را که در دوران کودکی تحمل نموده بودم، نگذارم برای فرزندم اتفاق افتد. اما گویی سرنوشت اینطور نمی خواست و همه آرزو هایم واژگون گردید. گذر ایام همچنان ادامه داشت و

من کوشش می کردم تا کودک دلبندم بدون کمترین احساس کمبودی، به زندگی شیرین کودکانه اش ادامه دهد. چه شبها و روزها که بر بالین او اشک می ریختم و به آینده اش می اندیشیدم.

دوستان جمشید، تلاش می کردند که به نحوی رضایت مرا جلب نموده که پنهانی، مجدداً به ازدواج او در آیم. ولی من چگونه قادر بودم، وجود زنی را در کنار خود به عنوان رقیب بپذیرم. زنی که شالوده زندگی من و کودکم را از هم گسست. نفرت عمیقی از او در دل می پروراند و آتش خشم من، لحظه به لحظه شعله ورتر می گشت. او که بود که توانسته بود مرد محبوبم را، پدر فرزندم را، از من جدا سازد؟ احساس می کردم در اثر غم و غصه، تمامی سلولهای بدنم، پوسیده و فاسد شده اند...

دوستان جمشید چندین مرتبه برایم پیغام آوردند که جمشید تصمیم دارد بچه ام را از طریق قانونی از من بگیرد و یا به نحوی او را برباید این اخبار ناگوار، چون فاجعه ای دردناک، قلب و روحم را مجروح می ساخت. حاضر بودم که بمیرم، اما از کودکم جدا نگردم. فکر کردم بهتر است که به نحوی فرشید زیبایم را برای مدتی از خود، دور سازم تا او از تصمیمش منصرف شود. به همین سبب او را به شهرستانی دور افتاده، نزد یکی از بستگانم فرستادم و مادرم نیز همراهش رفت تا در آنجا مراقب او باشد.

چند ماهی گذشت و درد کشنده و طاقت فرسای جدایی چنان به قلبم بیشتر می زد که تاب تحمل را از دست دادم و مجدداً فرشید را به نزد خود آوردم، اما شب و روز مراقب او بودم. روزها هنگامیکه به اداره می رفتم، مادرم به اتفاق پرستاری که استخدام کرده بودم، از او به شدت مراقبت می کردند و هنگام مراجعت به منزل، خودم این وظیفه را به عهده داشتم.

اما پس از گذشت چند ماه، متوجه شدم که این خبرها کذب محض بوده و جمشید به قدری سرگرم زندگی خود بود که توجه ای به فرزندش نداشت و تولد

فرزند دیگری از آن زن، باعث گشته بود که تمامی توجه او به جانب آن فرزند متوجه گردد.

پی بردم که در این میان من و فرزندم و تمامی خاطرات گذشته را در بایگانی خاطراتش به فراموشی سپرده و کوچکترین اهمیت و ارزش عاطفی برای فرزند خود قائل نیست. البته این موضوع تا حدودی باعث آسودگی خیالم گردید، زیرا که می دیدم بی توجهی او مرا، به فرزندم نزدیکتر گردانیده و دیگر از تصمیم قبلی خود که همانا، اقدام قانونی او جهت باز پس گرفتن طفل از من بود، منصرف گشته است. با وجود این جانب احتیاط را از دست نمی دادم و همچنان شب و روز به حراست و پاسداری از او مشغول بودم. طفل نازنینم روز به روز بزرگتر و زیبا تر می شد و با شیرین زبانی خاص خود، باعث دلگرمی افراد خانه می گشت. زندگیم در فرم جدید خود همچنان سپری می شد. روزهای طولانی و شبهای خسته و غمگینی داشتم. در آستانه فصل تابستان قرار داشتیم و فرشید زیبای من چهار ساله شده بود. غالباً با هم به گردش و تفریح می رفتیم. روح ما چون زنجیری بهم پیوسته بود و دوری و جدایی را ناممکن می نمود. او پسری بود سرشار از نشاط و شور، که بسیار کنجکاو و شجاع به نظر می آمد. سؤالاتی که در ذهن کوچکش به وجود می آمد، در خور تحسین بود و نشانگر هوش و ذکاوت ذاتی او.

به تدریج که بزرگتر می شد، در لا بلای سؤالاتش یک روز در مورد موجود ناشناخته ای به نام پدر سخن گفت و کنجکاویش در مورد او روز به روز بیشتر می شد. من حتی الامکان سعی داشتم، جوابی قانع کننده و در خور فهمی برایش پیدا نمایم. می پرسید پدرش کیست؟ کجاست؟ و چرا به دیدن او نمی آید. و اینکه دوستان و همبازیهایش از پدر مهربان خود، سخن می گویند و همیشه پدرشان در کنار آنهاست و غیره...

به او می گفتم که پدرش مرد خوب و مهربانی ست و به کار و فعالیت علاقمند



است به همین سبب، برای مدتی طولانی به مسافرت رفته است.

ظاهراً تا حدودی قانع می‌گشت، اما پس از طی ماهها باز سراغ او را می‌گرفت، که پس چه هنگام مراجعت خواهد نمود؟ آیا او را دوست دارد؟ آیا از دیدن او خوشحال خواهد شد؟

باز هم به پاسخهای احمقانه متوسل می‌گشتم که پدرش در خارج از کشور به سر می‌برد و به شدت او را دوست دارد و...

اما به مرور زمان وقتی که بزرگتر می‌شد سعی می‌کردم او را توجیح نمایم که از پدرش فقط با احترام یاد کند. همیشه تصویر ذهنی جالبی از پدرش برای خود می‌ساخت. پدری مهربان، فداکار و دوست داشتنی.

به خاطر دارم یک روز، در سن ۷ سالگی از من پرسید که شغل پدرش چیست؟ به او پاسخ دادم که پدرش یک مرد نظامی است که برای میهن خود خدمت می‌کند. و چون از جمله من چیزی دستگیرش نشد، در خیابان شخصی نظامی را به او نشان دادم و گفتم که فرد نظامی دارای چنین لباس و خصوصیات ظاهری است. از قضا یک شب خواب دیده بود که پدرش که تصویر مبهم او، ساخته و پرداخته ذهن کودکان اش بود با لباس نظام به دیدنش آمده و وقتی صبح روز بعد، خواب خود را برایم باز گفتم، چیزی نمانده بود که اختیارم را از دست داده و گریه سر دهم. او را در آغوش گرفتم و گفتم:

- پسر، پدرت به مسافرت دوری رفته و به این زودی بر نمی‌گردد...

در یکی از روزها، هنگامیکه به همراه فرشید از خیابان می‌گذشتیم، به ناگاه جمشید را در مقابل خود دیدم که از روبروی در فاصله نسبتاً نزدیکی می‌آمد و لباس نظامی بر تن داشت. دست بچه‌ای را در دست داشت و زن جوانی هم همراهش بود که بعدها دانستم زن و فرزندش بوده‌اند. با دیدنش بی‌اختیار فریاد خفیفی از ته گلویم در آمد. او را دیدم که رنگش به شدت پریده بود. آنها از مقابل ما گذشتند و من با گامهای لرزان دست پسرکم را دردست گرفته و

همچنان به پیش روی ادامه می دادم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که، صدای مرتعش و هیجان زده جمشید را از پشت سر خود شنیدم. در مقابلم ایستاد و بدون کلمه ای حرف، به چشمان فرشید خیره شد. بی اختیار پسر را پست سر خود پنهان نمودم و خود در مقابلش جبهه گرفتم، اما قطرات اشک را دیدم که پهنه صورتش را فرا گرفته و من با دیدن این منظره، چنان تحت تأثیر قرار گرفتم که ناگزیر، پدر و پسر را در مقابل یکدیگر قرار دادم و خود گوشه ای به نظاره ایستادم.

فرشید با نگاهی بهت زده، به این مرد ناشناس که در مقابل او اشک می ریخت می نگریست و نمی دانست که این مرد کیست که این چنین اشک می ریزد. صدای جمشید را شنیدم که با صدای خفه ای که به ناله بی شباهت نبود فرشید را در آغوش کشید و ناله سر داد:

- آه پسر، پسر خوشگلم. منم پدرت. منو نمی شناسی؟  
فرشید با تعجب گفت:

- پدر من؟ ولی بابای من رفته مسافرت. یه مسافرت خیلی دور مامان جونم گفته.

جمشید نگاهی به من کرد و گفت:

- آه بله. ولی حالا از مسافرت برگشته. اومده که تو رو ببینه.  
فرشید گفت:

- آقا، من خیلی دلم می خواد بابامو ببینم. من اصلاً نمی دونم اون چه شکلیه!

- پسرکم. پسرک بیچاره من. پدر تو موجود بدبختیه. امیدوارم که تو و مادرت اونو ببخشین. اون خیلی به مادرت بد کرد.

- مامان همیشه از پدرم برام حرف می زنه. مامانم می گه پدرم یه روز برمی کرده و برای همیشه پیش ما می مونه. مگه نه مامان جون؟

و قبل از اینکه من پاسخی به او بدهم، جمشید که با نگاه تأثر آمیزی او را می

نگریست، قطره اشکی از دیده فرو چکاند و گفت:

- بابا جون، پسر. من پدر تو هستم. من بابای توام. از مسافرت برگشتم  
اومدم که تو رو ببینم. دلت نمی خواد منو ببوسی؟  
فرشید که هنوز نا باورانه او را نگاه می کرد گفت:  
- یعنی تو بابای منی؟

آنگاه نگاه پرسشگرانه اش را به من دوخت و من تنها توانستم در تأیید  
سخنان جمشید، لبخند بی رنگی بر لب آورم و سرم را به علامت تصدیق تکان  
بدهم.

آن وقت فرشید با خوشحالی کودکانه اش، در آغوش پدرش فرو رفت و من  
صدای حق حق گریه جمشید را در لابلای سخنانش می شنیدم که در گوشی با  
پسرش نجوا می کرد.

- پسر منو ببخش. پدر بیچاره ات رو ببخش.

- بابا جون تو دیگه مسافرت نمی ری؟

- چرا پسر، مجبورم که بازم برم.

- یعنی بازم منو تنها می داری! نه بابا جون من می خوام تو پیش من بمونی  
مامان بگو که بابا از پیش من نره.

او گردن جمشید را در دسته‌های کوچکش محکم گرفته و مثل مادرش که  
زمانی آرزو داشت آغوش جمشید تکیه گاه او باشد، به پدرش آویخته بود تا  
مبادا تند باد زندگی او را از تکیه گاهش جدا سازد.  
به او گفتم:

- عزیزم. بابات مجبوره بره! بهتره که مثل همیشه پسر خوبی باشی و باباتو  
ببوسی. باید زودتر به خونه برگردیم.

- مامان جون می خوام پیش بابام بمونم. نذار اون بره.

در حایکه سعی داشتم حلقه دستش را از گردن پدرش باز کنم گفتم:

- پسر خوشگلم. به پدرت نشون بده که پسر مؤدبی هستی و به حرف مادرت گوش می دهی. پدرت باید بره! سعی کن درک کنی!

جمشید او را بوسید و دستهای فرشید به آرامی از گردن پدرش باز شد. اما فرزند من نیز همانند مادرش سرشار از احساسات بود. و احساسات در چنین لحظاتی از عقل و منطق قویتر است. با وجودی که سعی بر این داشت تا پسر با ادبی جلوه کند، اما غریزه حکم می نمود که از فرمان مادر سر باز زند و پدرش را که مدتها در حسرت دیدار او بود در حلقه انگشتان ظریف و ناتوانش در آورد.

چند لحظه همچنان در گوشه ای ایستادم و به آن منظره عجیب نگاه می کردم. آنگاه بدون اینکه کلمه ای بین من و جمشید رد و بدل شود، دست فرشید را گرفته و از آنجا دور شدم. در حالیکه فرشید همچنان گریه می کرد و از خود بی تابی نشان می داد. و من نیز از بی رحمی زمانه می گریستم. به یاد دوران کودکی خود افتادم، که هنگامیکه مرا از پدر و مادرم، جدا نمودند. چنان گریستم. همچون غنچه ای خزان زده، در شاخسار هستی پژمردم و پر پر گشتم. خداوندا این چه سرنوشت شومی بود که برایمان مقدر فرمودی. این چه ظلمی است که در حق فرزندم روا داشتی...

آنقدر در دل گریستم تا اینکه به منزل رسیدم. فرشید زیبای من، پس از آن حادثه چند روزی بیمار گشت و در تب شدیدی می سوخت و هذیان می گفت. من نیز کنار بسترش نشسته و اشک می ریختم. در آن لحظات بحرانی به سرانجام کار خود می اندیشیدم که آینده را با این طفل حساس و نازک دل، چگونه سپری نمایم، و چگونه کمبود پدر را بایش جبران سازم.

خاطره ای از همان دوران در ذهن خود دارم که هیچگاه از ضمیرم محو نخواهد شد.

چند ماه پس از اولین برخورد فرشید با پدرش، یک روز وقتی جهت گردش و خرید از خانه خارج شده بودم، فرشید نیز همراهم آمد. و شروع نمود به شیطنت

و بازیگوشی و از من تقاضا کرد که برایش اسباب بازی بخرم. مقابل فروشگاه لوازم بچه ایستاده و به عروسکان داخل و بترین چشم دوخته بود. در کنارش توقف نمودم و او با دست، قطار کوکی زیبایی را که روی ریل حرکت می کرد نشانم داد و خواست که همان را برایش بخرم. و چون آن قطار بسیار طرف توجه او قرار گرفته بود، پذیرفتم که آن را برایش بخرم. با هم وارد مغازه شدیم و پس از خرید آن، صاحب فروشگاه بسته را به دستم داد و من هنوز پول آن را نپرداخته بودم که ناگهان متوجه غیبت فرشید گشتم. شتابان به اطرافم نگریستم، ولی او را نیافتم. با عجله پول اسباب بازی را داده و سراسیمه از مغازه خارج شدم. نمی دانستم او به کجا رفته و چگونه از یک لحظه غفلت من استفاده کرده و از مغازه خارج شده است.

همچنان با نگرانی به اطرافم نگاه می کردم ولی او را نمی یافتم. کم مانده بود که از شدت ناراحتی، ضعف کرده و بی هوش شوم. عqlم به جایی قد نمی داد. هزار فکر نامربوط و شوم از مغزم گذشت. با خود گفتم، شاید او پدرش را دیده و جمشید او را از من ربوده است. از این فکر چنان منفعل گشتم که نزدیک بود فریاد بر آورم، اما به ناگاه نظرم به آن سوی خیابان جلب شد، آری خود او بود. آنجا با مرد ناشناسی سخن می گفت. با چنان شتابی خود را به آن سوی خیابان رسانیدم که کم مانده بود اتومبیلی مرا زیر بگیرد. صدای ترمز و اعتراض راننده را شنیدم اما بی اعتنا از آن گذشتم و خودم را به فرشید رساندم. به شدت عصبانی بودم اما سعی کردم خونسرد باشم.

– فرشید، پسرم اینجا چه می کنی؟

قبل از هر چیز، مرد جوانی که کنارش ایستاده بود لبخندش را به رویم پاشید و گفت:

– ببخشید خانم، شما مادر این بچه هستید؟!!

– بله آقا. با هم تو مغازه خرید می کردیم که ناگهان او غیبش زد.

- معذرت می خواهم. حتماً خیلی نگران شدید. من داشتم از سمت مقابل به این سوی خیابان می آمدم که ناگهان پسر کوچولوی شما مقابلم ایستاد و فریاد زد، بابا جون دیگه نمی دارم از پیش من بری. من اول متوجه منظور او نشدم، بعداً دریافتم که او مرا به جای پدرش اشتباه گرفته است. داشتم با او در این مورد صحبت می کردم که شما رسیدید. نمی دانم چه وجه تشابهی بین من و پدرش وجود دارد که مرا به جای پدرشان عوضی گرفته.

نگاهی به سر تا پای مرد جوان انداخته و با صدای گرفته ای گفتم:

- لباستون.

- بله؟!

- عرض کردم لباستون. شما لباس نظامی به تن دارید. اینطور نیست، جناب

سروان؟

- بله درسته، ولی این چه ربطی به موضوع دارد.

- پدر بچه من نیز مثل شما یک فرد نظامی بود.

- بود؟ یعنی حالا... می خواهید بگویید مرده؟

- خیر. در واقع او زنده است، اما برای من و پسر مرده. او سالهاست که ما را

ترک کرده و من به ناچار به پسر مرده گفتم که پدرش به مسافرت رفته است. چند

ماه پیش، اتفاقی او را در خیابان دیدیم. با وجودی که می خواستم مانع این

دیدار و آشنایی گردم، اما او خودش را به پسرش معرفی کرد. و بعد از آن دیگر

به سراغ پسرش نیامد. آن روز او مثل شما، لباس ارتشی به تن داشت و علت

اینکه پسر مرده را با پدرش اشتباه گرفت، همین لباس بود که در نظرش آشنا

می آمد. پسر مرده فکر می کرد تنها پدر خودش است که چنین لباس منحصر به

فردی را به تن دارد. در هر حال من از شما معذرت می خواهم.

- خواهش می کنم خانم. من باید از شما پوزش بخواهم که باعث ناراحتی

شما شدم.

او سپس با فرشید صحبت کرد و به او فهماند که تمامی نظامیان، از همین لباس استفاده می نمایند و آنگاه که فرشید تا حدودی قانع شد، من از او تشکر و سپس خداحافظی کردم و همراه فرشید به منزل باز گشتیم. این خاطره تا مدت‌ها، در ذهن من همچنان باقی بود. اما فرشید به مرور زمان، هر چه که بزرگتر می شد، پدرش را به فراموشی می سپرد و وجودش را نادیده می گرفت. وقتی که به مدرسه رفت و کمی داناتر گشت، دانست که پدرش هرگز باز نخواهد گشت. بنابراین سعی کرد خودش را با زندگی و سرنوشتش تطبیق دهد.

روزی از روزها با یکی از همکاران سابق خود در خیابان برخورد نمودم. فراموش کرده ام بگویم که چند سال بعد از جدایی از جمشید انتقالی خود را به اداره دیگری گرفته و از آنجا رفته بودم تا کمتر با جمشید برخورد نمایم. آن روز هنگامیکه همکارم را پس از سالها دوری دیدم خیلی خوشحال شدم. هر دو لحظاتی چند گوشه ای از پیاده رو را اشغال کرده و مشغول صحبت شدیم. از هر دری سخن می گفتیم. او از همسر و فرزندانش صحبت می کرد و من نیز از پسر فرشید که مراحل نوجوانی را طی می کرد. تا اینکه صحبت به جمشید رسید. دوستم با شگفتی از من سؤال نمود که مگر من در جریان امر قرار ندارم و چون من اظهار بی اطلاعی نمودم او در دنباله سخنانش افزود که همه از این موضوع با اطلاع هستند که جمشید در یک سانحه آتش سوزی که در منزلش رخ داد و منجر به تلفات سنگینی گردید همسر و فرزندش را از دست داده است و هیچکس از سرانجام کار او اطلاعی در دست ندارد.

من بهت زده به حرفهای دوستم گوش می دادم اما چندان علاقه ای به سخنانش نداشتم، زیرا جمشید سالها پیش برایم مرده بود و در زندگی وجود خارجی نداشت. بنابراین وقوع هیچ حادثه ای در زندگی او نمی توانست برایم مهیج یا تکان دهنده باشد. به همین جهت با خونسردی و بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و از دوستم خداحافظی کرده و به منزل باز گشتم.

ماهها گذشت و من بطور کلی حادثه ای را که همکارم در مورد جمشید گفته بود به دست فراموشی سپردم. تا اینکه یک روز هنگامیکه همراه فرشید برای خرید لوازمات عید نوروز از خانه خارج شده بودیم. ضمن عبور از یک خیابان نسبتاً خلوت فرشید به ناگاه ایستاد و با ناراحتی به نقطه ای اشاره کرد و من نیز به سمتی که او اشاره می کرد نگاه کردم. در وحله اول پیرمردی را دیدم که عصا زنان به جانب ما می آمد و اصولاً توجه ای به ما نداشت. هنگامیکه به مقابل ما رسید متوجه شدم که گدای کوری است که قیافه کریه المنظری دارد. آنچنانکه من با انزجار نگاهم را از او بر گرفتم. فرشید به علت قلب رئوفش دست در جیب خود فرو برد و اسکناسی کف دست آن مرد نهاد.

مرد لحظه ای به او و آنگاه به من نگریست. نمی دانم چرا بی جهت از نگاه وحشتناکش هراسی در دلم ایجاد گشت. بی توجه به او که لحظه ای به من و فرشید و لحظه ای دیگر به اسکناسی که هنوز لای انگشتان دستش بود و آن را می نگریست، به اطراف چشم دوختم تا او متوجه نگاه ترحم آمیزم نگردد. او در حالیکه دستهای پیر و چروکیده اش را به طرف فرشید دراز می کرد اشاره ای به اسکناس کرد و گفت:

– من گدا نیستم آقا.

صدای او، باز هم مرا لرزاند. نمی دانم چرا صدایش مسئله ای را در ذهنم تداعی نمود که هرگز قدرت مقابله و رویارویی با آن را نداشتم. به هر جهت من و فرشید به سرعت از آنجا دور شدیم و من صدای فرشید را که زیر لب زمزمه می کرد شنیدم که با خود می گفت:

– بیچاره پیر مرد. چه قیافه وحشتناکی، چقدر زجر آور است.

سه روز بعد من بار دیگر آن پیرمرد زشت روی را دیدم. اما این بار نه در خیابان و اتفاقی، بلکه مقابل درب منزل ما ایستاده بود. ابتدا تصور کردم شاید اتفاقی در آن حوالی پیدایش شده، اما چند روز متوالی او را در آنجا دیدم و



همین که مرا می دید خودش را پنهان می ساخت. کم کم وحشت بر من مستولی گشت. نمی دانستم علت ترس و وحشت من از چیست، اما دلم شور می زد و حس می کردم حادثه ای در شرف تکوین است که به زندگی من و پسرم بستگی دارد. تحمل نگاههای مشمئز کننده اش را نداشتم که گوشه ای بایستد و مرتباً به پنجره اتاق ما خیره شود. او چه کسی می توانست باشد؟ آیا سارق خطرناکی بود که قصد شومی در سر می پروراند؟ یا اینکه...

اما نه از یک مرد مفلوک و عاجز چه عمل خطرناکی ساخته است. باید با او به گفتگو می پرداختم شاید به مقصودش پی می بردم. بنابراین با اکراه خود را به او رسانیدم. با دیدنم قصد در پنهان نمودن خود داشت، اما من خود را سد راه او قرار داده و از او علت این تعقیب و گریز را استفسار نمودم. نگاهش را بر زمین دوخته بود و سخنی بر زبان نمی راند. او را تهدید کردم که اگر به سؤالاتم پاسخ نگوید تحویل پلیسش خواهم داد. و او که از شنیدن نام پلیس بیمناک گشته بود، دیده به چشمانم دوخت و با صدای مرتعشی گفت:

- آیا مرا به خاطر نمی آوری؟

نگاهش وحشتناک و چهره اش زشتتر از پیش در نظرم جلوه گر شد. هیچگونه آثار آشنایی در سیمای کریه اش مشاهده نکردم. و او که تردید مرا دید شرم زده گفت:

- حق داری که مرا شناسی، حتی من نیز خودم را نشناخته ام. من موجودی بیچاره و درمانده هستم. من همان مردی هستم که سرنوشت تو پسر را به بازی گرفت...

صدایی فریاد مانند از لابلای دندان کلید شده ام به گوش هر دوی ما رسید. و من با نا باوری به او چشم دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

- جمشید؟!...

- آری منم. همان جمشید زیبای تو، که اینک به موجودی زشت و شریر

مبدل گشته بطوریکه تمامی موجودات روی زمین از او بیزار و گریزانند. بله، این من هستم. من جمشیدم. همان موجودی که به تو بد کرد و خداوند انتقام این بدیها را از او گرفت.

آه نه خدایا، باور کردنش برایم دور از ذهن بود آیا این انسان بدبخت همان جمشید من بود، همان عشق قدیمی من، نه نه باور کردنی نیست.

- جمشید چی شده؟ چرا به این روز افتادی؟

- چرا؟ کاملاً منطقی به نظر می رسد. مگر نه اینکه در آرزوی انتقام می سوختی و منتظر روزی بودی که با چنین منظره دلنشینی روبرو شوی؟

- نه جمشید اشتباه می کنی، هرگز چنین آرزویی را از خدا نداشتی.

- شاید، شاید. ولی خدا چنین می خواست و تقدیر چنین مقدر کرده بود. خانه ام در اثر بی مبالاتی همسرم دچار حریق گردید. در آن حادثه شوم، برای نجات همسر و فرزندم دست به تلاش همه جانبه ای زدم. تا قبل از رسیدن مأموران آتش نشانی باید نجاتشان می دادم. خودم را در میان شعله های سر به فلک کشیده و خشمگین آتش افکندم. همسرم را به موقع نجات دادم، اما خودم و فرزندم هر دو، طعمه حریق شدیم. او جانش را از دست داد و مرا به بیمارستان منتقل کردند. پس از اینکه به هوش آمدم متوجه شدم که در دنیای دیگری هستیم. در دنیایی که با دنیای زندگان فاصله زیادی داشت. پس از بهبودی سطحی، چون قیافه ام غیر قابل تحمل گشته و مرا به موجود پیر و زشتی مبدل ساخته بود، همسرم از پذیرفتن من سر باز زد و مرا ترک نمود. خانواده ام طردم کردند و اجتماع هم مرا از خود راند. در این حادثه تمام بدنم دچار سوختگی گشت. بینایی یک چشم خود را از دست دادم. یک دست و یک پا و نیمی از صورتم دچار فلج گردید. و حالا با چنین قیافه ای در مقابل تو ایستاده ام. آن روز برای اولین بار پسرَم را با تو دیدم. هر دو از مقابل من گذشتید. پسرَم به گمان اینکه من مرد گدایی هستم در صدد بر آمد به من صدقه بدهد. و حتی تو

نیز مرا نشناختی. اما برق وحشت و انزجار را در سیمای تو دیدم و آنگاه پی بردم که چه موجود بی ارزشی هستم. آن روز را قدم به قدم تعقیب نمودم تا اینکه توانستم نشانی شما را بیابم. چند روز است که به اینجا می آیم. تنها به این خاطر که بتوانم پسر نازنین خود را، دورا دور ببینم و بخت بد خود را لعن و نفرین نمایم. هیچگاه تصورش را نمی کردم که در چنین حالت زبونی و خواری در مقابل یکدیگر قرار گیریم که من از شرم نتوانم خود را به پسرم بشناسانم. و امروز که تو به راز من پی برده ای، دیگر هیچگاه مرا نخواهی دید. از تو می خواهم که این راز را از پسرم مخفی بداری و هرگز به او نگویی که آن مرد وحشتناک و زشت نظر، پدرش بوده است. زیرا که وجودم تحمل نگاههای تحقیر آمیز او را نخواهد کرد.

هنوز جملاتش به اتمام نرسیده بود که لنگ لنگان و عصا زنان، از مقابلم گذشت و صدای چوب دستیش بر روی سنگفرش خیابان، انعکاس غریبی به وجود آورده بود. تا لحظه ای همچنان در بهت و حیرت فرو رفته و به سخنان چند لحظه قبل او می اندیشیدم.

اشک از چشمانم فرو ریخت. آری بر درماندگی و بیچارگی او گریه می کردم. از آن روز به بعد هرگز او را در هیچ نقطه ای ندیدم. اما تصویر چندش آورش هرگز از خاطرم محو نگردید.



سالها از پی هم گذشتند. فرشید من بزرگتر و به مراتب زیباتر می گشت و من نیز روز به روز پیرتر و افسرده تر می شدم. دیگر از زیبایی دوران جوانی، رد پایی به جا نمانده بود. زمان گرد و غبار پیری، بر سر و رویم پاشیده بود. در عوض فرشید من، مبدل به جوانی برنا و رشید گشته بود. در این فاصله، پدرم فوت کرد. در حالیکه می دانستم حتی در واپسین دقایق عمرش، برای آینده

دختر و نوه عزیزش نگران است. مادرم نیز مبدل به پیر زن فرتوتی گشته بود که با کمک عصا راه می رفت و در کنار شوهر پیرش که او نیز روزهای آخر عمرش را سپری می ساخت، زندگی می کردند.

فرشید هرگز پدرش را به خاطر نداشت. از آن دیدار سالها می گذشت و او حتی نامی از پدرش بر زبان نمی آورد. تنها چند بار که از من در مورد او توضیح خواست، به او گفتم که پدرش قربانی خواسته های خانواده اش شده و همسر و فرزندش را نیز قربانی آنها نموده است.

دوران دبیرستان فرشید به اتمام رسید و او برای ادامه تحصیل روانه خارج گردید. آنچنان علاقه و محبت ناگسستنی بین من و او ایجاد گشته بود که هیچکدام حاضر به ترک یکدیگر، حتی برای لحظه ای کوتاه نیز نبودیم. روزی که ترک دیار می نمود، بسیار غمگین و افسرده بود. اما من علی رغم تمام ناراحتیها، سعی داشتم با منطق و استدلال صحیح به جنگ احساسات بروم. به همین سبب از او خواستم که در تصمیمش که همانا خدمت به میهن و مملکت خود بود مصمم باشد. و برای مدت کوتاهی این جدایی را بپذیرد.

در حالیکه هر دو قلباً از این جدایی در رنج و عذاب بودیم او مرا ترک گفت و به سوی کشوری بیگانه و غریب رهسپار گردید.

هنگامیکه هواپیما از روی باند فرودگاه برخاست. احساس کردم چیزی از وجود من جدا شده و همراه هواپیما به پرواز در آمده است. شاید روح سرگردان من بود که به دنبال پسرم رهسپار می گشت. سالهای جدایی از او برایم کشنده و طاقت فرسا بود. با وجودیکه دایماً به وسیله نامه یا تلفن و تلگراف با همدیگر در تماس بودیم. اما لحظه ای نمی توانستم این دوری و فراق را تحمل نمایم و مدام چشمانم به اشک آلوده بود. من پیر زن باز نشسته ای بودم که در خانه، تنها با مادر پیرم زندگی می کردم و تنها امید و دلگرمیم از من جدا گشته بود. هیچکس را نداشتیم تا با او راز دل بگویم. سالهای کهولت را در انزوا و نگرانی

بسر می بردم و دوری از فرشید باعث شده بود که احساس دلتنگی نمایم. با وجود این، دوران طاقت فرسای جدایی بسر رسید و پسر جوان و رشیدم در رشته مهندسی زیست شناسی، لیسانس خود را گرفت و مجدداً به ایران بازگشت...

با دیدنش، چه شادیه‌ها که نکردیم و چه اشک‌ها که از دیده فرو نچکاندیم من به وجود او افتخار می کردم و به خود می بالیدم که ثمره عمر و جوانیم، مرد محترم و با شخصیتی گشته که در اجتماع، همه به او با دیده احترام می نگرند. دیری نیابید که اطرافیان در گوشم زمزمه سر دادند که باید برای ازدواج فرشید دست به کار شوم. راستش را بخواهید اولش کمی نگران شدم. زنی می آمد و پسر من جدا می نمود. مرگ برایم لذت بخش تر از جدایی از او بود. اما بعدها که با خود خلوت کردم، متوجه شدم که تا چه حد خودخواه و مغرور هستم و سعادت خود را که همانا بودن در کنار او بود، بر سعادت فرزندم ترجیح می دادم. بنابراین زود به فکر تشکیل خانواده برای او افتادم. فرشید نازنینم از زیر بار ازدواج شانه خالی می کرد. هر بار که در مورد همسر آینده اش سخنی به میان می آمد، از جواب دادن طفره می رفت و می گفت:

- مادر جون، تو تمام عمر و جوانیت را به پای من هدر دادی. هرگز فراموش نکرده ام که چقدر تلاش کردی و چه رنج‌ها بردی. حالا زمانی است که من باید زحمات تو را پاسخ گویم و آن همه عشق و ایثار را جبران نمایم.

- پسر دلبندم. عزیز مادر، تو زحمات مرا جبران نمودی. همین قدر که مرد بزرگی برای جامعه ات شدی، بالاترین پاداش برای زحمات من بود. تو اجر مرا دادی و حالا موقع آن فرا رسیده که به فکر آینده خودت باشی. مادرت که همیشه زنده نخواهد بود تا در کنات بماند و مراقب تو باشد. تو نیاز به همدمی داری که بتواند ساعتهای تنهایی زندگیت را پر نماید. تو نیاز به یک شریک زندگی داری. و من هم مثل هر مادر دیگری، آرزو دارم عروسی تو را ببینم. آرزو

دارم عروس و نوه هایم را ببوسم. مرا ناامید نکن پسرم.

آنقدر در گوش او خواندم تا بالاخره موافقتش را جلب نمودم. پس از کسب رضایت از جانب او، دختری را که از مدتها پیش، برایش کاندید کرده بودم، به او معرفی کردم. او دختری زیبا و ازیک خانواده متشخص و معروف تهران بود. در مدت کوتاهی آن دو چنان شفته یکدیگر گشتند که پسر من به سرعت مقدمات عروسی را فراهم آورد و من به زودی شاهد عروسی پسرم گردیدم. آن دو زوج زیبا و برازنده، دست در دست یکدیگر می رفتند تا زندگی جدیدی را پایه ریزی نمایند و من در گوشه ای از شوق اشک می ریختم، و به زیبا ترین حادثه زندگی و ثمره جوانیم می نگریستم...

پس از چندی مادر خوبم را از دست دادم و بکلی تنها شدم. ولی با اصرار بیش از حد پسر من، حاضر گشتم بقیه عمر خود را در کنار آنها بگذرانم. می دانستم که آفتاب عمر من بر لب بام رسیده و دیگر چیزی به روز های آخر عمرم نمانده است.

دیگر از این دوره به بعد خاطره جالبی ندارم، زیرا تنها آرزویم که سعادت و نیکبختی فرزندم بود جامه عمل پوشیده بود و من تنها با یاد آوری خاطرات ایام جوانی، زندگی خود را سپری می ساختم. احساس می کنم بیش از پیش خسته گشته و نیاز به استراحت دارم. بنابراین بهتر است که خاطره ها را در دفتر زمان محبوس سازم و استراحت نمایم. می دانم که روزی دفتر عمر من، همانند اوراق سیاه شده و قلم خورده این دفتر، بسته خواهد شد. اما خرسند و راضی هستم که توانسته ام سعادت فرزندم را با چشمهای خود ببینم و خدای را شکر می گویم که در این راه مرا موفق گردانید، تا در مقابل او نیز سر بلند باشم.

اینک که به پایان خاطراتم رسیده ام، دختر فرشید در کنارم نشسته و با شیطنت خاص خود، اوراق دفتر را ورق می زند و خنده های ملیحی بر لب می راند. شاید روزی که او سرگذشت مادر بزرگش را بخواند لبخندهایش مبدل به

اشک حسرت گردد و به حال من، رقت آورد. شاید روزی تمام انسانهایی که قلب سخت و نفوذناپذیری دارند، از سرانجام کار خود بهراسند و بقیه عمر خود را صرف مهربانی و اخوت و انسان دوستی و کمک به ممنوع خود نمایند، تا جبران خطاهای گذشته شان بشود.

امیدوارم که بعد از مرگم، پسر مرا ببخشد. شاید آنچنان که باید و شاید، نتوانسته ام مادر خوبی برایش باشم و احیاناً در بعضی موارد از وظایف مادری خود تخطی کرده باشم...

آرزو دارم، زندگی بر همه مردم، همچو بهاری زیبا باشد، که هرگز رنگ خزان زرد و بیروح را بر خود نگیرد و همه قلبها سرشار از مهر و عطوفت باشد.



دفتر خاطرات مادرم در اینجا به پایان می رسد. و من ماتم زده و با چشمانی اشکبار و قلب سرشار از حزن و اندوه، بر صفحات سیاه شده اش بوسه می زنم و آن را همچون کتاب آسمانی با احترام می بندم و در جایی قرار می دهم که از معرض دید دیگران بر کنار و از گزند آسیب گرد و غبار در امان باشد.

ساعتها بود که همچنان در گوشه ای نشسته و غرق در تفکرات خود بودم. احساس می کردم پس از پی بردن به حقایق تلخ زندگی مادر دلبندم آنچنان اسیر عفریت نفرت و انتقام گشته ام که تصمیم داشتم بی درنگ از خانه خارج شده، تمامی شهر را قدم به قدم زیر پا گذاشته، پدر بی رحم و سنگدل خود را یافته، و انتقام این همه قساوت و چشمگیری را از او باز پس گیرم. اما تنها به این جهت که نمی خواستم روح مادرم را دچار عذاب سازم، " هر چند که طبیعت انتقام خود را گرفته بود " هر طوری بود بر اعصاب متشنج خود تسلط یافتم و همچنان در گوشه ای به تفکر پرداختم.

خاطرات دوران کودکی را از آنجا که سنم اقتضا می نمود، به خاطر داشتم و

مهربانیها و ایثار و از خود گذشتگی مادرم را بارها مشاهده کرده بودم. چه شبها که وقتی، حتی یک تب جزبی ناشی از سرما خوردگی یا شیطننت دوران کودکی بر من عارض می شد، مادر بیچاره ام، خواب و خوراک را بر خود حرام می نمود تا از من مراقبت به عمل آورد.

بارها تا دم مرگ بیمار شدم و او تنها پرستاری بود که لحظاتی هر چند کوتاه نیز از بالینم بر نخواست و با چه مرارتی از چنگال مرگ می رهانید.

محبت‌های بی شمارش بقدری بود که انسان را به تعجب و ا می داشت. پس از پشت سر نهادن دوران کودکی، به تدریج پی بردم که مادرم در زندگی چه نقش بزرگ و حساسی ایفا می نماید. وجود او بود که خلاء زندگی را پر می ساخت و او بود که مرا به زندگانی دلگرم می نمود. چندین بار خود شاهد و ناظر بودم که خواستگاران چند، به او مراجعه می نمودند و به او وعده سعادت و نیکبختی می دادند. اما او تنها به خاطر وجود من بود که از این امر امتناع می ورزید و سعادت مرا به سعادت و خوشی خود ترجیح می داد.

حتی آن زمان نیز ذهن نه جندان اندیشناکم، این مسایل را حس می کرد. اما هرگز تا به این حد به عمق مطلب پی نبرده بودم. افراد بی شماری را می شناسم که کودکان محروم و عقده ای دیروز بوده اند، و حالا زندگیشان سرشار از بدبختی است و در دریایی از حسرت و عقده های فروکش کرده مستقرند و تنها دلیل آن، تربیت غلط والدینشان می باشد. از این بابت به خود می بالم که مادری داشتم که همچو فرشته های پاک و معصوم آسمانی، که با همت و کوشش خود آنچنان بر مشکلات روزمره زندگی فایق آمد، که من کوچکترین احساس کمبود و حقارت را در خود سراغ ندارم.

والدین بالاترین و بزرگترین مربیان جامعه هستند که وظیفه مهم و سنگینی را در تربیت اطفال به عهده دارند، و مادرم از زمره کسانی بود که با کاردانی و تدبیر خردمندانه، آنچنان در تعلیم و تربیت من کوشید تا من کمبود و فقدان



پدر را احساس ننمایم. من زندگی و سعادت خود را مدیون و مرهون زحمات او می دانم، و تأسف می خورم که چرا نتواسته ام آنچنان که باید و شاید، ذره ای از زحمات بیکران او را جبران سازم.

این کتاب را به تمامی مادران با ایمان و وظیفه شناس و به تمامی فرزندان دلشکسته ای که با کمبود پدر یا مادر مواجه هستند، تقدیم می دارم. باشد که این سرگذشت، درس عبرتی باشد برای همه انسانها که نسبت به یکدیگر مهربان باشند و به همدیگر عشق بورزند. به امید روزی که پلیدی ها و بدی ها از روی کره خاکی رخت بر بندد و خوبی و زیبایی سیرت، جایگزین آن گردد.

پایان

وَمِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ

ساعت : ۲۱/۱۰

روز : دوشنبه

۱۲ / دیماه / ۱۳۹۶

کرمرضا خزلی

یار مهربان

[www.bagheminoo.com](http://www.bagheminoo.com)

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خندان